



حمة العرب

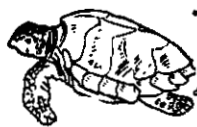


المحيم

– التَمْزُ: خرما بسیار شیرین شد.
 حَمْتٌ ۱ حَمُوْتَةٌ ۱. النهارُ: روز سخت گرم شد. ۲. –
 التَمْزُ: خرما بسیار شیرین شد.
 الحَمَّةُ: ۱. زهر جانوران گزنده. ۲. نیش کژدم و زنبور و
 جز آن. ۳. سوز و شدت سرما. ج: حَمَات و حَمِي.
 الحَمْتُ: ۱. مصر حَمْتٌ ۲ و ۲. روز سخت گرم. ۳.
 خرماي بسیار شیرین.
 حَمَجٌ ۱ حَمَجاً فلاناً: چشم خود را تنگ کرد و با خشم
 به او نگریست.
 حَمَجٌ ۲ حَمُوجاً: ۱. با ترس و بیم به او نگریست. ۲. از
 ترس چشم را تنگ کرد و حدقه آن را گرداند و نگاه
 گرداند، از بیم زیرچشمی نگاه کرد.
 الحَمْحَمَةُ: پودنه بستانی گیاهی یکساله که برگي پهن
 دارد و نام دیگرش «حَبِيقُ نَبْطِي» است. واحد آن
 حَمْحَمَةٌ: یک بوته گیاه پودنه است.
 حَمْحَمٌ حَمْحَمَةُ الفرس: اسب به هنگام جو خواستن
 خود آهسته شبهه کشید.
 الحَمْحَمُ و الحَمْحَمُ: ۱. گیاه و گُلِ گاوزبان. ۲.
 پرنده‌ای سیاه رنگ * (الر، منت)
 حَمَدٌ ۱ حَمْداً ه: او را ستود.
 حَمِدٌ ۲ حَمْداً و مَحْمِداً و مَحْمِداً و مَحْمِداً و
 مَحْمِداً ۱ ه: از او راضی و خرسند شد. ۲. ه: از او
 سپاسگزاری کرد و او را ستود. ۳. ه علی‌الشیء: او را
 بر آن چیز یا به سبب آن کار پاداش داد. ۴. ه: حق او
 را پرداخت، داد او را بداد. ۵. ه: او را ستوده یافت. ۶.
 – علیه: بر او خشم گرفت (لس، منت، الر).
 الحَمْدُ: ۱. مصر حَمَدٌ و حَمِدٌ و ۲. ستایش، ثنا،
 سپاسگزاری (در برابر ذم: نکوهش). ۳. جوجه
 سنگخواره. ج: حَمُودٌ ۴. ستوده «رجلٌ حَمْدٌ»: مرد
 ستوده «إمرأةٌ حَمْدَةٌ»: زن ستوده.
 حَمْدَلٌ حَمْدَلَةٌ: «الحمد لله» گفت.
 الحَمْدَةُ: آن که بسیار به ستایش چیزها می‌پردازد،
 بسیار ستاینده چیزها. ه حَمَاد.
 حَمْرٌ ۱ حَمْرًا ۱. الشیء: پوست آن چیز را کند، آن را

پوست کند. ۲. ه الشاة: گوسفند را پوست کند. ۳. –
 الرأس: موی سر را تراشید. ۴. ه الأرض: زمین را
 خراشید، شیار داد. ۵. ه الجلد: بخش شکمی پوست
 برکنده از حیوان یعنی دو لبه آن را سترد و رندید و با
 روغن چرب کرد تا دوختنش (برای ساختن مَشک)
 آسان باشد.
 حَمْرٌ ۲ حَمْرًا ۱. الفرس: اسب از ناگواری علوفه به
 ثقل معده دچار شد و دهانش بوی بد گرفت. ۲. –
 علیه: از خشم بر او افروخته شد.
 الحَمْرُ: تَمْر هندی، واحد آن حَمْرَةٌ است.
 الحَمِيرُ: ۱. حیوانی که از خوردن جو دهانش بدبوی و
 معده‌اش سنگین شده باشد. ۲. شخص افروخته از
 خشم.
 الحَمْرُ ج: جمار.
 الحَمْرُ و الحَمْران ۱ ج: اَحْمَرُ: سرخ رنگ شده. ۲.
 ج: حَمْرَاء (به معانی ۲ و ۳ و ۴)
 الحَمْرَاء: ۱. مؤنث احمر و ۲. سال سخت. ۳. شدت
 گرما. ۴. سه پایه‌ای که مشک یا ظرف آب را به آن آویزند
 تا خنک شود، خرک. ج: حَمْر.
 الحَمِيرُ: ۱. افزونی و انبوهی و شدت باران. ۲. بدترین
 مردان، آدم بد. ۳. گرمای سخت و سوزان.
 الحَمْرَات ج: جمار (منت).
 الحَمْرَةُ: ۱. سرخی، رنگ سرخ. ۲. [پزشکی]: آماسی
 که جای آن سرخ می‌شود، باد سرخ. ۳. ماده‌ای حیوانی
 و سرخ که در رنگرزی بکار می‌رود، قرمز دانه. ۴. رنگی
 که زنان با آن گونه‌های خود را سرخ می‌کنند، سرخاب،
 روژ گونه. ۵. ایضاً ماده‌ای که زنان با آن لبهای خود را
 سرخ می‌کنند، روژ لب، ماتیک. ۶. [پزشکی] ۱ –
 الحَمْرَات: حَمْرَةُ حَمْرَات، سرخچه خوکان. ۷.
 [گیاه‌شناسی] ۱ – الشجر: آفتی که به صورت خالها و
 لکه‌های سرخ بر برگ درختان پدید می‌آید، زنگ سرخ
 گیاه. و ۸. ه الورق: لکه‌هایی فیزیولوژیک که بر برگ

• توصیفی دیگر از این پرنده در فرهنگهای عربی دیده نشد. - م.



الخَمَصَةُ

مرگ و هلاکت. ۴. بدی. ۵. آواز.
الخَمَصُ ج: ۱. اَخْمَس. ۲. خَمَسَاء.
الخَمَسَاء: ۱. مؤنث اَخْمَس، زن دلیر. ۲. دلاوری. ۳. جنگ سخت. ۴. سالِ سخت. ج: خَمَس و خَمَسَاوات.
الخَمَسَةُ: لاک‌پشتی از تیره لاک‌پشتهای خوراکی که انواع بسیار و جنه‌های متوسط دارد، لاک‌پشت آب‌شیرین ج: الخَمَس (منته، اقم) Emys (S)
الخَمَسِيَّات: تیره‌ای از جانوران خزنده از لاک‌پشتان که انواعی بسیار دارد و در آبهای شیرین زندگی می‌کنند، لاک‌پشتهای آب‌شیرین Emididae (E)
خَمِشٌ - خَمَشًا: ۱. خشمگین شد (لا). ۲. ساق: ساق دست یا پا یا بازو لاغر شد. ۳. بازو یا ساق او لاغر بود، یا شد. ۴. ت اللثة: لثه کم‌گوشه شد.
خَمِشٌ - خَمَشًا و خَمَشَةً: ۱. خشمگین شد (الر). ۲. - الشَّرُّ: شرّ و بدی فزونی گرفت.
خَمِشٌ - خَمَشَةً و خَمُوشَةً: ت الساق أو العَضُد: ساق یا بازو باریک شد.
خَمِشٌ - خَمَشًا: ۱. او را خشمگین کرد. ۲. القوم: مردم را گرد آورد. ۳. القوم: مردم را به خشم راند (از اضداد). ۴. الشحَم: بیه را گذاخت تا حدی که نزدیک بود آن را بسوزاند. ۵. ه: او را تهییج کرد، برانگیخت.
الخَمِش: ۱. خشمگین. ۲. باریک، لاغر. - اَخْمَش.
الخَمَص: ۱. مص خَمَصٌ و ۲. چیز باریک و نازک. ۳. مرد باریک‌ساق.
الخَمَص ج: اَخْمَص.
الخَمِشيد: گیاهی علفی و بوته‌ای و پایا و صحرایی و زینتی از تیره کنگرها. Ruellia (S)
خَمَصٌ - خَمُوصًا: ۱. الورم: آماس فرو نشست. ۲. - الدواء الجرح: دارو ورم زخم را فرو نشاند. ۳. - العرق عن الجسم: عرق تن خشک شد. ۴. - ت الذابئة: عرق ستور خشک شد. ۵. - ت الأروحة: تندی جنبش و نوسان تاب کم شد.
خَمَصٌ - خَمَصًا: ۱. القذاة: خاشاک رابه نرمی از چشم

انگور پدید می‌آید و برگها را سرخ می‌کند و فرو می‌افکند، خزان زدگی زودرس تاک. Rougeot (S)
الخَمْرِقَة: پارچه پشمین سرخ.
الخَمْرَة: واحد خَمَر. ۱. یک دانه تمر هندی. ۲. یک گنجشک.
الخَمْرُور: ماهی‌ای دریایی که در آبهای استوایی زندگی می‌کند، خَسْرُوم، خورشیدماهی.
خَمْرٌ - خَمْرًا: ۱. النصل: پیکان را تیز کرد. ۲. - الشراب: شراب تند و گزنده شد. ۳. - الشراب الطعام: شراب به هضم غذا کمک کرد. ۴. - اللبن: شیر ترش شد. ۵. - الهم: اندوه شدت یافت. ۶. - الدواء الجرح: دارو آماس زخم را فرو نشاند. ۷. - الشیء: آن چیز را گرد آورد.
خَمْرٌ - خَمْرَةً: ۱. سخت و سفت شد. ۲. - الشراب: شراب تند و ترش و زبان‌گز شد.
الخَمْرَة: مصدر مژه از خَمْر، زبان‌گری و تند و تیزی آشامیدنی. ۲. ترة ترش، ترشک. ۳. شیر بیشه.
خَمَصٌ - خَمَصًا: ۱. او را خشمگین کرد. ۲. - اللحم: گوشت را بریان کرد.
خَمِصٌ - خَمَصًا: دلاور بود. مانند خَمَص است.
خَمِصٌ - خَمَصًا: ۱. فی القتال: در جنگ سخت و دلیر شد. ۲. - الشیء: آن چیز سخت شد. ۳. دلاوری و شجاعت به خرج داد. ۴. - بالشیء: آن چیز را بسیار دوست داشت، دل بدان آویخت، دلبسته آن شد. ۵. - الوغی: جنگ گرم شد.
خَمِصٌ - خَمَصًا الرجل: آن مرد دلیر گردید و متکبر و مغرور شد.
خَمِصٌ - خَمَصَةً الرجل: آن مرد دلاور بود، شجاعت به خرج داد. ۲. - الرجل: آن مرد دلیر و متکبر و مغرور شد.
الخَمِص ج: خَمَصَة.
الخَمِص: ۱. دلیر. ۲. تند و سخت در جنگ. ۳. غیور و سختگیر در دین.
الخَمِص: ۱. مص خَمِص و خَمِص و ۲. گمراهی. ۳.

الخَمْضِيَّات: تیره‌ای از گیاهان ترش‌مزه از نوع پرتقال و لیمو و بالنگ و نارنج و مانند آنها، مرکبات.
خَمَطٌ - **خَمَطٌ الشَّيْءُ**: آن را خراشید و پوست کند.
الخَمَطَاطُ وَ الخَمَطُوطُ: جنبنده‌ای کوچک که در ایام بهار در علف و سبزی یافت می‌شود و پوستی به رنگهای گوناگون زیبا دارد. ج: **خَمَاطِيطٌ**.
خَمِيقٌ - **خَمَقًا**: ۱. کم‌خرد و احمق شد. ۲. ریش او کوتاه و کم‌موی شد.
خَمِيقٌ - **خَمَقًا وَ خَمَقًا وَ خَمَاقَةً**: ۱. کم‌خزد شد، گول و احمق شد. ۲. ت السوق: بازار کساد شد. ۳. ت تجارت: تجارت او نارواج و بی‌رونق شد.
خَمِيقُ الصَّبِيِّ مج: کودک ابله گرفت.
الخَمِيقُ: ۱. نادان، نابخرد، گول، احمق. ۲. کوتاه‌ریش، کم‌ریش.
الخَمِيقُ ۱. ج: اُخْمَقٌ. ۲. کم‌خردی، بی‌عقلی، گولی مانند خَمَقٌ است.
الخَمِيقُ ج: اُخْمَقٌ.
الخَمِيقُ: ۱. مصد خَمَقٌ. ۲. ج: اُخْمَقٌ. ۳. بی‌خردی، کم‌عقلی. ۴. آگاهانه چیزی را در جای نابایست و نامناسب گذاشتن، وضع الشئ فی غیر ما وُضِعَ له عالماً و عامداً. ۵. نارواجی، بی‌رونقی، کساد. ۶. فریفتگی، تکبر، غرور. ۷. شراب. ۸. «نومه» - خواب بعد از ظهر.
الخَمَقَاءُ: ۱. مؤنث اُخْمَقٌ، زن کم‌خرد و گول. ۲. البقلة - گیاه خُرفه.
الخَمَقُوسُ: سختی و بلا و مصیبت. ج: خَمَاقِيسٌ.
الخَمَقِيُّ ج: اُخْمَقٌ.
الخَمَقِيْقُ [پزشکی]: ابله مرغان - خَمَاقُ (الر).
الخَمَمَكُ (به صیغه جمع): ۱. کوچک و ریزه از هر چیز. واحد آن خَمَكَةٌ است. ۲. شپش. ۳. راهنمایی که در صحرا به بی‌راه افتاده باشند.
خَمَلٌ - **خَمَلًا وَ خَمَلَانًا**: ۱. الشئ علی ظهره: او یا آن را بر پشت گرفت و برد، برداشت. ۲. -ه علی الأمر: آن را بر آن کار واداشت. ۳. -ه علیه الأمر: آن زن باردار شده آبستن شد. ۵. -ه ت المرأة ولدها و به: آن زن بچه

بیرون کرد. ۲. -ه الدواء الجرح: دارو چرک زخم را بیرون آورد. ۳. -ه الرجل فترسه: وی بر اسب خود چندین جُل افکند تا حیوان عرق کند.
خَمَضٌ - **خَمُوضًا** ۱. عن الشئ: آن چیز را ناخوش و مکروه داشت. ۲. -ه بالشئ: آرزوی آن چیز کرد.
خَمَضٌ - **خَمَضًا** ۱. البعير: شتر (گیاه خَمَض) شور گیاه چرید. ۲. -ه الشئ عن كذا: آن چیز را از آن دور کرد. ۳. -ه به: او را خواست، آرزومندش بود.
خَمِضٌ - **خَمَضًا** ۱. اللبن ونحوه: شیر و مانند آن ترش شد، تَرشید.
خَمِضٌ - **خَمُوضَةً** ۱. الثمر و غیره: میوه و جز آن ترش بود. ۲. -ه الشئ: آن چیز ترش‌مزه شد.
الخَمِضُ: ۱. مصد خَمَضٌ و ۲. هر گیاه ترش و شور که چون ساقه و برگ آن خراشیده شود آبی سرخ‌رنگ و زبان‌گز از آن بیرون آید و با آن جامه نیک شسته شود. ج: حموض. ۳. دلی که از چیزی که اول بار شنود آزرده شود و آکراه دارد. ۴. [شیمی] «ت المائت»: اسیدی حاصل از ترکیب هیدرژن با عاملی اسیدی، هیدراسید. ۵. -ه أمینت: اسید آمینو. ۶. -ه البوریک: اسید بوریک. ۷. -ه بولیت، -ه البسول أو البولیتیک: اسید اوریک. ۸. -ه خلّی، -ه الخلل أو الخلیک: اسید سرکه، اسید آستیک. ۹. -ه کهنی: اسید روغنی. Fatty Acid (E) ۱۰. -ه الطزطریک: اسید تارتاریک. Tartaric Acid (E) ۱۱. -ه لَسَبَنَتی أو -ه اللسبن أو اللبنتیک: اسید شیری، اسید لاکتیک Lactic Acid (E) ۱۲. -ه اللیمون أو اللیمونیک أو اللسترنیک: جوهر لیمو، اسید سیتریک. Citric Acid (E) ۱۳. -ه اللسترنیک أو الأروتیک: اسید نیتریک یا اسید ازتیک. ۱۴. -ه التملیک أو الفوزمیک: اسید مورچه یا اسید فورمیک Formic Acid (E) ۱۵. -ه الهیدر کلوریک: اسید هیدروکلوریک. (۵-۱۵ المو). Hydrochloric Acid (E)
الخَمِضُ ج: خَمِيزٌ.
الخَمِضَةُ: ۱. مصدر مَرّه از خَمَض و ۲. میل و آرزو به چیزی. ۳. بد آمدن از چیزی هنگام شنیدن آن.

خود را در بر گرفت و به خود چسباند. ۶ - فی الحرب: در جنگ به او حمله کرد. ۷ - علی نفسه: خود را به زحمت و مشقت افکند. ۸ - الحقد علیه: در دل بر او کینه گرفت. ۹ - الشجر: درخت بار برآورد، میوه داد. ۱۰ - الفضب: خشم خود را آشکار کرد. ۱۱ - عنه: در برابر او بردباری نشان داد. ۱۲ - الشیء علی الشیء: حکم آن چیز را بر چیز دیگر جاری کرد، آن سخن را به چیزی دیگر حمل کرد، به معنایی دیگر گرفت. ۱۳ - فلاناً: به او ستور یا مرکبی بخشید. ۱۴ - العلم: آن دانش را نقل و روایت کرد. ۱۵ - القرآن: قرآن را از بر کرد، حافظ قرآن شد. ۱۶ - ه الجمّل: در برداشتن آن بار به او کمک کرد. ۱۷ - الحطب الرطب: سخن چینی کرد.

الخَمَل: بزه. ج: خَمَلان. و اُخمال. ۲ - ابر پر باران. ۳ [کیهان شناسی]: نخستین برج فلکی از دوازده برج، برج خَمَل یا بَره.

الخَمَل: ۱ - مص خَمَل و ۲ - بچه در شکم مادر، بار. ۲ - هودج، کجاوه. ۳ - شتری که حامل هودج باشد. ۴ - میوه بار درخت. ۵ - [منطق]: حکم به اثبات چیزی برای چیزی یا نفی چیزی از چیزی مانند حمل و اسناد حرارت به آتش و نفی گرما از یخ، حمل. ج: جمال و اُخمال.

الجَمَل: ۱ - بار. ۲ - بچه در شکم مادر، جنین. ۳ - میوه بر درخت، بار درخت. ۴ - هودج، کجاوه. ۵ - شتری که بر آن کجاوه گذاشته باشند، شتر حامل کجاوه. ج: اُخمال و خَمُولَة.

الخَمَل ج: ۱ - خَمال. و ۲ - خَمالَة.

الجَمَلَج: ۱ - مص خَمَلَج و ۲ - دمه زرگران. ج: خَمالِیج.

الجَمَلَق و **الخَمَلَق**: ۱ - مص خَمَلَق و خَمَلُوق. ۲ - درون پلک چشم. ج: خَمالِیق.

الخَمَلان ۱ - ج: خَمَل، بزه‌ها. ۲ - ستوری که بر آن بار نهند و به کسی هدیه فرستند. ۳ - اجرت حمل بار، مزد باربری. ۴ - [در اصطلاح زرگری]: بار بیش از اندازه معمول که به تقلب در مسکوک کنند.

الخَمَلَة ج: حامِل.

الخَمَلَة: ۱ - مصدر مَرَه از خَمَل، یا آنچه یک بار برداشته شده باشد. ۲ - حمله‌ور شدن در جنگ، یورش، هجوم، لشکرکشی.

الخَمَلَة: نقل مکان کردن، سفر.

الخَمَلَة: نقل مکان کردن و رفتن از جایی به جای دیگر، سفر، اسباب‌کشی.

خَمَلَج **خَمَلَجَة** و **جَمَلَجاً** **الحَبَل**: ریسمان را سخت تابید.

خَمَلَق **خَمَلَقَة** و **جَمَلَقاً**: ۱ - چشمان خود را فراخ گشود. ۲ - الیه: نگاهی تند به سوی او افکند.

الخَمَلُوج: ۱ - شاخ گاو. ۲ - دمه آهنگران - جَمَلَج ج: خَمالِیج. (منت).

خَمَم **خَمَمًا** ۱ - الماء: آب گرم شد. ۲ - ت الجمرة: اخگر خاکستر شد. ۳ - الشیء: آن چیز سیاه شد.

خَمَم **خَمَمًا** ۱ - التَنوُز: تنور را تافت. ۲ - الماء: آب را داغ کرد. ۳ - الشحَم: پیه را گذاخت. ۴ - ه الإمز: آن موضوع او را اندوهگین ساخت. ۵ - اللة کذا: خداوند چنین مقدر کرد. ۶ - الارتفاع: حرکت یا سفر را پیش انداخت. ۷ - خَمَمَة: قصدی چون قصد او کرد.

خَمَم **الأمز** مج: آن کار حکم کرده شد. ۲ - له ذلك: آن برای او مقدر شد. ۳ - الرجل: آن مرد دچار تب شد. ۴ - الأمر: آن موضوع تمام شد، خاتمه داده شد.

۵ - الشیء: آن چیز نزدیک شد.

الخَمَم: ۱ - ج: خَمَمَة و ۲ - مص خَمَم **ع** گرمی، حرارت. ۴ - الظهيرة: شدت گرمای نیمروز ۵ - پیه گذاخته. ۶ - قسمت اعظم و بیشتر چیزی. ۶ - چاره «ماله» - عن

أو من ذلك: او را از آن چاره‌ای نیست، گزیر نیست.

الخَمَم ج: جَمَمَة.

الخَمَم ج: خَمَمَة. ۲ - خَمَمَة.

الخَمَم ۱ - ج: اَخَم **ع** ج: خَمَماء. و ۳ - الشیء: عمد و معظّم آن چیز.

الخَمَمَة ج: خَمَم.

الخَمَم: ۱ - خاکستر، زغال. مفرد آن خَمَمَة است. ۲ -



الخَمَل

هرچه با آتش سوخته باشد. ۳. مواد مذاب که از دهانه آتشفشان بیرون آید، گدازه آتشفشانی. ج: حَمَّة.

الحَمَاء: ۱. مؤنثِ اَحْمَ. ۲. کون، نشین مردم، (به سبب سیاهی که صفت غالب آن است (لس)، پایین تنه آدمی (لس از جوهری).

الحَمَاء [دامپزشکی]: تب شتر.

الحَمَاد مبالغه حاید، بسیار ستاینده.

الحَمَار: ۱. صاحب خر، خردار. ۲. خربنده، خرکچی، چاروادار. ج: حَمَارَة.

الحَمَارَة: ۱. ج: حَمَار (خربندگان، چارواداران). و ۲. مؤنثِ حَمَار. ۳. اسبی که مانند خر بدود و بار کشد، یابو، اسب پستخُراد.

الحَمَاض ۱. گیاهی علفی و صحرایی و زراعتی از تیره ترشکها با انواع بسیار که در تمام سرزمینها و اقلیمها یافت می‌شوند، ترشک. ۲. مغز ترنج، درون ترنج.

الحَمَاضَة: واحدِ حَمَاض، یک ساقه ترشک یا درون یک ترنج.

الحَمَاضِيَّات: تیره گیاهی ترشک.

الحَمَال: ۱. مبالغه حامل، بسیار حمل کننده، باربر، بارکش. ۲. زن بسیار باردار شونده (اطلاق لفظ مذکر بر مصداق مؤنث مانند حامل که بر حامله نیز اطلاق می‌شود). مؤ: حَمَالَة. ۳. حَمَالَة الحَطَب: زن سخن چین (اصطلاح قرآنی) ج: حَمَالَة.

الحَمَالَة: ۱. مؤنثِ حَمَال و ۲. ج: حَمَال.

الحَمَام: گرمابه، ج: حَمَامَات.

الحَمَامَات ج: حَمَام.

الحَمَامِي: ۱. گرمابه دار، گرمابه بان، استادِ حَمَامِي. ۲. کارگر گرمابه (الر).

الحَمَّة: چشمه آب گرم معدنی و شفابخش. ج: حَم و حَمَام.

الحَمَّة: ۱. مرگ. ۲. به گرمابه رفتن، به حَمَام رفتن «طابتِ حَمَّتكَ»: صحت آب گرم! ۳. عرق، خوی. ج:

حَمَم.

الحَمَم ج: حَمَّة.



الحَمَاض



الحَمَم

الحَمَمَة: ۱. واحدِ حَمَم. ۲. زن سیاه.

الحَمَمَة: چشمه آب گرم. ج: حَمَم و حَمَام.

الحَمَمَة: ۱. سختی. ۲. رنگی میان سرخی و سیاهی، سرخ مایل به سیاهی. ۳. تب. ۴. «- النفس»: دانه دل، سیاهی دل، سُویدای دل. ۵. «- کَلَّ شَيْءٌ»: عمده و بیشتر چیزی. ۶. «- الموت»: شدت مرگ. ۷. «- الفراق»: قضا و قدر جدایی. ج: حَمَم و حَمَام.

حَمَمٌ تَحْمِينِجاً (ح م ج) ۱. عینت: چشمش به گودی افتاد. ۲. «و وجهه»: رنگ چهره اش از خشم دگرگون شد. ۳. هراسان نگاه کرد. ۴. چشمانش را خیره کرد و تیز نگریست.

حَمَمٌ تَحْمِينِدُ (ح م د) ۱. او را بارها و بسیار ستایش کرد. ۲. «الحمد لله» گفت.

حَمَمٌ تَحْمِينِوُ (ح م ر) ۱. الشیء: آن چیز را سرخ گردانند. ۲. «- الجلد»: پوست را بد پیراست، خوب دَبَاقی نکرد. ۳. «- اللحم أو الطیر»: گوشت یا مرغ را با روغن سرخ کرد. ۴. «- ه»: به او گفت «یا حمار!» ای خرا الاغ **الحَمَمَر**: ۱. پرنده ای سرخ رنگ به اندازه گنجشکی، ژورک. ۲. نوعی قیر که از زمین استخراج کنند.

الحَمَمَرَة: واحدِ حَمَمَر. ۱. یک پرنده ژورک. ۲. یک پاره قیر. ج: حَمَمَرَات.

حَمَمٌ تَحْمِينِسُ (ح م س) ۱. او را تهییج کرد، بر سر غیرت آورد. ۲. «- الشیء»: آن چیز را اندکی در آتش نهاد و گرم کرد. ۳. «- الحَمَم و نحوه»: نخود و مانند آن را برشته کرد، تف داد.

حَمَمٌ تَحْمِينِشَا (ح م ش) ۱. الشحم: پیه را گذاخت، آب کرد. ۲. «- الناز»: با نهادن هیزم آتش را تیز کرد. ۳. «- الشیء»: آن چیز را گرد آورد. ۴. «- القوم»: مردم را به جنگ برانگیخت. ۵. «- ه»: او را بسیار خشمگین کرد.

حَمَمٌ تَحْمِينِصاً: ۱. در گرمای نیمروز به شکار بیرون رفت. ۲. «- الحَب»: دانه را برشته کرد، تف داد، آن را بو داد. ۳. «- الدواء»: دارو ورم زخم را فرو نشانند.

الحَمَمٌ و الحَمَمِص: نخود و گیاه نخود.

الحَمَمَة و الحَمَمَة: یک دانه نخود.

الضَّفْرَاءُ أو صفراویة: تب زرد. Yellow Fever Or Jack
(E) ۱۰ - الضَّنْک: تب استخوان شکن، تپی که ایجاد سردرد و دردهای مفاصل و بشورات جلدی می کند
(E) Dengue ۱۱ - الغِبْت: تب سه روز یکبار. Tertian
(E) Fever ۱۲ - قرمزیه: تب سرخک، تب مخملک.
(E) Scarlet Fever ۱۳ - القَشُّ أو الوُزْد: تب گل سرخ
Hay Fever, Rose Cold. ۱۴ - قَلَاعِيَّة: تب جوش زنده
Foot-And-Mouth, Hoof-And-Mouth, Disease (E) ۱۵ - مُمَمَّوَج: تب متغیّر، تب مالت.
Malta Fever, Brucellosis, Undulant Fever (E) ۱۶ - التَّفَاس: تب نفاس، تب زائو. (۲-۱۶ المو).

Puerperal Fever, Childbed Fever (E)

الْحُمَّى الْخَبِيْثَةُ [بیماری]: سیاه زخم.

حُمَّى الدَّر [دامپزشکی]: تپی که گاو پس از زایمان به آن دچار می شود، لرز شیر، تب شیر.

الْحُمَيْضُ: گیاهی علفی و پایا از تیره هفت بندها با انواع بسیار که بعضی صحرایی و بعضی زراعتی و خوراکی است، ترشک اسفناجی.

الْحُمَيْضَةُ: ۱. واحد حُمَيْض، یک ساقه گیاه ترشک اسفناجی. ۲. ترشک اسفناجی زراعتی.

الْحَمْنُ: کنه های ریز، واحد آن حَمْنَة است.

الْحَمْنَان: ۱. کنه های ریز، واحد آن حَمْنَانَة است. ۲. نوعی انگور سیاه مایل به سرخی، انگور شاهانی.

الْحَمْنَةُ: واحد حَمْن، یک گنه ریز.

الْحَمُو: ۱. پدر شوهر - حَمُو. ج: أحماء. ۲. حَمُو الشمس: گرمای خورشید.

الْحَمُو: ۱. پدر شوهر، حَسْر (در تداول خراسان و نیز در فصیح فارسی) ۲. خویشاوندان شوهر. (این کلمه از اسماء سته و در اصل الحَم است و اعرابش نیابتی است رفش به او و نصبش به الف و جزش به یاء است)

الْحَمُوْد: ۱. ستاینده. ۲. ستوده - حَمِيْد.

الْحَمُوْد ج: حَمْد (جوجه سنگخواره).

الْحَمُوْر ج: حِمَار.

الْحَمُوْض ج: حَنْض.

حَمَّضٌ تَحْمِيْضًا (ح م ض) ۱. الشیء: آن را ترش مزه کرد، به آن ترشی زد. ۲. العنْب و نحوہ: انگور و مانند آن ترش شد یا بود (متعدی و لازم). ۳. فی الشیء: از آن چیز کاست - فلان فی القرى: فلانی کم مهمانی داد. ۴. ه عن الشیء: او را از آن چیز منصرف کرد. ۵. البعیر: شتر شور گیاه خورد. ۶. ه البعیر: به شتر شور گیاه خوراند. (لازم و متعدی).

حَمَّطٌ تَحْمِيْطًا (ح م ط) ۱. الکرم أو علیہ: روی تاک شاخه درختی را خم کرد تا انگور را از آفتاب زدگی حفظ کند. ۲. الشیء: آن چیز را کوچک و خرد گرداند، یا کوچک داشت. ۳. ه: او را آهسته زد.

حَمَّقٌ تَحْمِيْقًا (ح م ق) ۱. ه: او را احمق و کم خرد خواند، به او نسبت حماقت داد. ۲. ه: او را بی خرد گرداند. ۳. شراب نوشید.

حَمَلٌ تَحْمِيْلًا (ح م ل) ۱. ه: الأمر: آن کار را بر او تحمیل کرد، بر عهده او نهاد. ۲. ه الشیء: آن چیز را بر او بار کرد، او را به برداشتن آن چیز وا داشت. ۳. ه الرسالة: رساندن یا ابلاغ آن نامه یا پیام را به او سپرد.

حَمَمٌ تَحْمِيْمًا (ح م م) ۱. الشیء: آن چیز را سیاه گرداند. ۲. ه: صورت او را با زغال سیاه کرد. ۳. ه الماء: آب را داغ کرد. ۴. ه الغلام: آن جوان ریش درآورد. ۵. ه المكان: آنجا از گیاه سبز شد. ۶. ه الفرخ: جوجه پر درآورد. ۷. ه المرأة: به آن زن پس از طلاق چیزی بخشید.

الْحَمُوْقَةُ: سخت نادان و گول - أحموقه.

الْحُمَّى: ۱. تب، حرارت بیش از حد معمول بدن. ۲. ه الأرائب: تب خرگوشی، Tularemia, Rabbit Fever (E)

۳. ه الپیتفوئید: تب تیفوئید. Typhoid Fever (E)

۴. ه التیفوس: تب تیفوس. Typhus Fever (E)

۵. ه الخنادیق: تب خندقها. Trench Fever (E)

۶. ه الدَّق: تب دق، تب لازم. Hectic Fever (E)

۷. ه راجعة أو ناکسة: تب راجعه، تب عود کننده، تب نوبه. Relapsing Fever (E) ۸. ه الرُّبَع: تب چهار روز

به چهار روز عود کننده. Quartan Fever (E) ۹. ه



الْحُمَيْضُ

- الخُمُوضَة** : ۱. مصدَحْمَض و ۲. ترش مزگی، ترشی. ۳. [پزشکی] - الدم: بالا رفتن اسید خون یا کم شدن قلیای آن، اسیدی شدن خون.
- الخَمُول** : ۱. بسیار باربرنده، بارکش، ۲. بردباری، شکیبا. ۳. خَمُولُ البحر: از گیاهان دریایی است.
- الخُمُول** ۱. ج: حَمَل و ۲. ج: حَمَل. ۳. کجاوه، هودج. ۴. زنان بردبار. ۵. شترانی که بر آنها کجاوه نهاده یا بار بسته اند (۳، ۴، ۵).
- الخُمُولَة** ج: حَمَل.
- الخُمُوءَة** : خُمُوءَة الأَیْم: سوز و شدت درد.
- الخَمُویّ** : ویروسی (المو) Virall (E)
- خَمی** - جَمایَة: القوم: آن گروه را یاری داد و از آنان حمایت کرد.
- خَمی** - حَمیاً ۱. الشیء: از آن چیز نگهداری و محافظت کرد. ۲. - الشیء فی النار: آن چیز را در آتش نهاد تا گرم کند.
- خَمی** - حَمیة المریض: بیمار را از خوردن خوراک زیانبخش بازداشت و پرهیز داد.
- خَمی** - حَمیاً و حَمیاً و حَمواً ۱. ت النار: گرمای آتش شدت یافت. - النهار: گرمای نیمروز سخت شد.
۲. - الفرس: اسب گرم شد و عرق کرد. ۳. - علیه: بر او خشمگین شد، برافروخته شد.
- خَمی** - حَمیة و حَمیة: ۱. با حمیت و غیرتمند شد. ۲. - عن الأمر أو منه: خود را از آن کار دور نگاهداشت و به آن دامان نیالود.
- الخَمی** ۱. مصدَحَمی - و ۲. گرمای خورشید.
- خَمی** ج: حَمَة.
- الخَمیة** : ۱. خیک روغن. ۲. بسیار شیرین (تمر - و عسل -): خرما و عسل شیرین. ۳. بسیار گرم، سخت سوزان (غضب -): خشم سوزان. ۴. هر چیز استوار ۵. سخت، تند. ۶. رنگ یا هر چیز ناب و خالص و بی آمیغ.
- الجَمیة** : ۱. مصدَحَمی و ۲. هر چیز که از آن حمایت و نگهداری شود، تحت الحمایه. ۳. پرهیز بیمار از چیزهای زیانبخش برای او. ۴. خوراکی که به سبب
- زیان از آن پرهیز شود.
- الخَمیة** : ۱. ستایشگر، ستاینده. ۲. ستوده، پسندیده، محمود (فعلیل به معنای مفعول). ۳. از نامهای خدای متعال.
- خَمیة** ج: حَمار.
- الخَمیة** ۱. مصدَحَماء. ۲. درخت باثواب. ۳. ماده‌ای سرخ رنگ که از ریشه گیاه هوجویه بیرون آید.
۴. [پزشکی]: بیماری‌ای خطرناک که از نشانه‌های آن بروز جوشهایی سرخ بر روی پوست است. ۵. دارویی که اکلیل الملک نیز نام دارد (نا).
- الخَمیة** : ۱. گله خر. ۲. بند و دوالی سفید که زین را بدان بندند.
- الخَمیة** : ۱. زیرک و چالاک. ۲. هشیار، تیزفهم. ۳. سخت، شدید.
- الخَمیة** : ۱. دلیر. ۲. سخت، درشت. ۳. تنور، لغتی است در خَمیة. ج: اَحْماس.
- الخَمیة** : ۱. مؤنث خَمیة. ۲. قلیه، گوشت پخته یا سرخ شده. ۳. ماهی تابه. ج: حَمایس.
- الخَمیة** : ۱. آرد. ۲. پیله گداخته. ۳. تنور. ۴. نازک، باریک (الر).
- الخَمیة** (فعلیل به معنای مفعول، مَحْمُوض): ۱. برشته، بریان شده. ۲. زخمی که ورم آن فرو نشسته باشد.
- الخَمیة** : ۱. مؤنث خَمیة. ۲. گوسفند دزدیده شده. ج: حَمایس.
- الخَمیة** : شوره زار. ج: حَمَض. مؤ: حَمیة. ج مؤ: حَمایس.
- الخَمیة** : زمین پر از شوره گیاه. ج: حَمایس و حَمَض (ل).
- الخَمیة** : ۱. شراب. ۲. [پزشکی]: آبله مرغان - حَماق. Fausse Variole (F) Chicken Pox (E)
- الخَمیة** [پزشکی]: آبله مرغان - حَمیة و حَماق.
- الخَمیة** : ۱. (به معنی محمول) برداشته شده. ۲. کسفیل، ضامن، پایندان. ۳. بیگانه، بی گس. ۴.

- فرزندخوانده. ۵. بچه سرراهی. ۶. بچه در شکم مادر، جنین. ۷. ابر پر باران. ۸. خس و خاشاک و گل و لایی که سیل با خود آورد. ۹. کودکی که به عنوان برده به شهری برده باشند.
- الْحَمِيْلَةُ** : ۱. مؤنثِ حَمِيْلٍ. ۲. بند و دوالِ شمشیر. ۳. عیال، نانخور «هو حَمِيْلَةٌ عَلَيْنَا» : او اهل و عیال ماست. ۴. ضمادی برای زخم که بیمار به خود بردارد.
- الْحَمِيْم** : ۱. خویشاوند یا دوست نزدیک. ج: اَجْمَاءٌ. ۲. گرمای سوزان. ۳. آب داغ. ۴. آب سرد (الر). ۵. بارانی که پس از گرمای سخت بیارد. ۶. عرق تن، خوی. ۷. پاره آتش که بر آن مواد بویا ریزند و بخور کنند. ۸. شست و شوی بدن، به گرمابه رفتن. ۹. «بِالشَّيْءِ» : آزمند و شیفته چیزی و اهتمام ورزنده به آن «هو» : بالحاجة؛ او شیفته حاجت خود و اهتمام ورزنده به آن است. ج: حَمَائِمٌ.
- الْحَمِيْمَةُ** : ۱. مؤنثِ حَمِيْمٍ. ۲. آب گرم. ۳. شتر نیکو و نژاده و نجیب. ۴. شیر خالص گرم شده. ج: حَمَائِمٌ.
- الْحَمِيْمِيْق** : پرنده‌ای سفید که سوسمار و ملخ و دیگر حشرات را شکار می‌کند، نوعی قوش، سنقر پا دراز. Buteo (S)
- الْحَمِي** : ۱. کسی که تحمل ستم نکند، صاحب عار و ننگ. ۲. پرهیز داده شده از برخی خوردنیها و نوشیدنیها، ممنوع از خوردن و نوشیدن بعضی چیزها. ۳. هرکس یا هر چیز مورد حمایت قرار گرفته.
- الْحَمِيَا** : ۱. هیجان و تندبختی. ۲. آغاز خشم. ۳. حدت و شدت و تندبختی هر چیز. ۴. شراب. ۵. اثر شراب و شدت و قوت آن در سر، مستی. ۶. آغاز جوانی و شور و نشاط آن. ۷. «أَنَّهُ شَدِيْدٌ» : او شخص غیور و دارای عزت نفس است.
- الْحَمِيَّة** : ۱. مص حَمِيٍّ و ۲. تکبر، عزت نفس، غیرت، مردانگی. ۳. ننگ و عار داشتن.
- حَنَأٌ** - **حَنَأٌ** : ۱. لحيته: ریش خود را با حنا رنگ کرد، حناست. ۲. «الشَّيْءُ» : آن چیز را در حنا نهاد. ۳. «المكان» : آنجا سبزه زار شده، گیاهانش انبوه و درهم پیچیده شدند.
- حَنِيءٌ** - **حَنِيءٌ** : حَنِيءٌ (ح ن و) : ۱. الشَّيْءُ : آن چیز را خم داد، پیچاند، دوتا کرد، خماند. ۲. «القوس» : کمان را زه نهاد. ۳. «القوس» : کمان ساخت. ۴. «ظَهْرُهُ» : پشت خود را برای رکوع دوتا کرد.
- حَنَأٌ** - **حَنَأٌ** (ح ن و) : علیه : بر او مهربانی کرد، - ت المرأة على ولدها : آن زن بر فرزندان خود دل سوزاند و بر آنها مهر ورزید.
- الْحَنَائِرُ** ج: ۱. حَنِيْرَةٌ. ۲. حَنِيْرٌ.
- الْحَنَائِنُ** ج: ۱. حَنِيْنٌ و ۲. حَنِيْنٌ.
- حَنَائِجٌ** ج: حَنِيْجٌ.
- الْحَنَائِرُ** ج: حَنِيْرٌ.
- الْحَنَائِلُ** : زه کمان سخت و ستبر.
- الْحَنَائِلَةُ** ج: حَنِيْلَةٌ.
- الْحَنَائِلُ** ج: حَنِيْلٌ.
- الْحَنَائِيْرُ** ج: حَنَائِرٌ.
- الْحَنَائِيْفُ** ج: حَنَائِفٌ (منت).
- الْحَنَائِجُ** ج: حَنِيْجٌ (نا).
- الْحَنَائِجُ** ج: حَنِيْجٌ.
- الْحَنَائِجُ** ج: ۱. حَنِيْجٌ. ۲. حَنِيْجَةٌ. ۳. حَنِيْجُوْرٌ.
- الْحَنَائِجُ** ج: حَنِيْجٌ.
- الْحَنَائِجُ** : مردی کوتاه قد که در راه رفتن چون اردک خرامد.
- الْحَنَائِيْرُ** ج: حَنِيْجُوْرٌ و حَنِيْجُوْرَةٌ.
- الْحَنَائِيْفُ** ج: حَنِيْجُوْفٌ.
- الْحَنَائِجُ** ج: حَنِيْجٌ.
- الْحَنَائِدُ** ج: حَنِيْدٌ و حَنِيْدُوْرٌ و حَنِيْدُوْرَةٌ.
- الْحَنَائِدُ** ۱. ج: حَنِيْدُ و ۲. «به صيغة جمع» : سه شب تاریک پایان هر ماه قمری، شبهایی که ماه در (محاق) تیرگی است.
- الْحَنَائِيْجُ** ج: حَنِيْدُوْجَةٌ (منت).

- العنایر** ج: خنڈور و خنڈوزة (مهد).
- العنایق** ج: خنڈوقه.
- عناذ**: علم است برای خورشید «أخرفته عناذ»: خورشید یا آفتاب او را سوزاند.
- عناذ**: ج: خنڈوقه.
- العنازیر** ج: خنڈوزة.
- العناط**: هر بوی خوش چون کافور که به جسد و کفن مردگان زنند، خنوط.
- العناطه**: ۱. فروشندگی (جنطه) گندم، گندم فروشی. ۲. خنوط فروشی، فروشندگی هر داروی معطر چون کافور.
- العناطی**: گندم فروش.
- العناظب** ج: خنظب و خنظب و خنظباء.
- العناطل** ج: خنظل.
- العنافس** ج: جنفس.
- العنافش** ج: جنفش.
- العنافص** ج: جنفص.
- العنافیش** ج: ۱. جنفش. ۲. جنفیش.
- العناک** ۱. ج: خنکة. ۲. تخته‌ای که به گردن اسیر یا مجرم می‌افکنند، یوغ. ۳. چوب و رشته‌ای که چون کشیده شود در کام ستور رود، نوعی لگام، لبیشه، لواشه.
۴. چوبی که یک سر آن را زیر زنج شتر و سر دیگرش را به گردن بچه‌اش بندند تا ماده شتر به آن مهربان گردد.
- ج: خنک.
- العناک** [پزشکی]: التهای انگلی در دهان، برفک.
- العناکل** ج: خنکل.
- العنان**: ۱. مصر حن — ۲. بخشایش و مهربانی، رحمت همراه با دلسوزی و شفقت «وحناناً من عندنا»: و رحمتی شفقت‌آمیز از سوی ما (قرآن مجید، مریم، ۱۳) (اعم). ۳. روزی، برکت. ۴. «حنان الله»: پناه بخدا. ۵. «حنانیک و حنانک»: بر من پیاپی ببخشای، همواره با من مهربان و بخشنده باش.
- العنایا** ج: خنیة.
- العناب**: ۱. مصر خنپ و ۲. کجی ساقها.
- العناب** ج: أحنب.
- العنباء**: ۱. مؤنث أحنب. ۲. پشت قلعه. ج: خنپ.
- العنبال**: ۱. مصر خنبل و ۲. فربه، پرگوش. ۳. پیر سخن، یاوه‌گو.
- العنبالة**: ۱. دریا. ۲. مرد بسیارگویی، یاوه‌سرا.
- العنبيج**: ۱. شپش بزرگ. ۲. حشره‌ای مانند شپش اما بزرگتر از آن، واحدش جنبيجة است.
- العنبيج**: ستبر، پرگوش. ج: خنایج (منت).
- خنبيز خنبيزة البرد**: سرما سخت شد.
- العنبر**: مرد کوتاه قد. ج: خنابر.
- خنبل خنبله و جنبالاً**: پوستین پوشید. ۲. کفش کهنه پوشید. ۳. لوبیا خورد. ۴. — الطعام: در آن خوراک لوبیا ریخت. ۵. — ضیفه: به مهمان خود لوبیا خوراند.
- العنبل**: ۱. پوستین. ۲. دریا. ۳. کوتاه فربه، شکم گنده. ۴. کفش کهنه.
- العنبل**: ۱. لوبیا. ۲. میوه درخت غاف، واحدش خنبله است.
- العنبلاس**: درخت مورد سبز، پروانش، گل تلفونی.
- (المو) Myrtle(E)
- العنبلی**: ۱. منسوب به ابن خنبل. ۲. آن که پیرو مذهب امام احمد حنبل باشد. ۳. سخت و استوار در روش و اندیشه.
- العنبتار**: ۱. مرد کوتاه و خرد اندام. ۲. ظرف کوچک و تنگ. ج: خنایبیر.
- العنبتف**: (ملخی) که بال و پرش را برای پختن برکنده باشند.
- العنبتل**: هر چیز که مانند چنگال خمیده باشد. ج: خناتل.
- العنتم**: ۱. درخت حنظل. ۲. سبوی چرب. ۳. ابرهای سیاه. واحد آن خنتمه است.
- العنثوف**: مردی که از هبجان ریش خود را برگند.
- (لس) ج: خنایبف.
- حنث — حنثاً**: ۱. فی یمینیه: سوگند دروغ خورد یا

سوگندش را شکست، به سوگندش عمل نکرد. ۲. گناه کرد. ۳. به باطل گرایید.

الْحِنْثُ : ۱. مص حَيْثٌ - و ۲. گناه، خطا. ۳. شکستن سوگند و عمل نکردن به آن. ۴. رسیدن، بالغ شدن، به حد تکلیف رسیدن. ج: أَخْنَاث.

حَنْجٌ حَنْجًا ۱. الشیء: آن را کج کرد. ۲. الحَبْلُ: ریسمان را به سختی تابید. ۳. ت له حَاجَةٌ: نیازمندی ای بر او عارض شد، احتیاجی پیدا کرد.

الْحِنْجُ: اصل و ریشه. ج: أَحْنَاج (لس). و جَنَاج (نا).
الْحَنْجُدُ: ریگ توده دراز، تپه ریگ ممتد. ج: حَنَاجِد.
حَنْجَرٌ حَنْجَرَةٌ وَ حِنْجَارٌ ۱. الحیوان: آن را ذبح کرد، سربرید. ۲. ت عینُه: چشمش به گودی افتاد، تو رفت.

الْحَنْجُرُ: سبد کوچک. ج: حَنَاجِر.
الْحَنْجَرَةُ: ۱. مص حَنْجَرٌ و ۲. خشک نای، سرگلو. حنجره. ج: حَنَاجِر.

الْحَنْجَفُ وَ الْحَنْجَفَةُ [تشریح]: سر سَرین که نزدیک استخوان جَحْبَة است. ج: حَنَاجِف.

الْحِنْجَلُ: زن بی شرم بر جنجال و غوغایی.
الْحَنْجُودُ: ۱. حنجره، حلقوم. ۲. شیشه ای بزرگ که در آن عطر نگهدارند. ۳. ظرفی مانند سبزی کوچک. ج: حَنَاجِید.

الْحَنْجُورُ: حنجره، گلوگاه. ۲. ظرفی کوچک، برای عطر، حَقَه. ۳. سبد کوچک. ج: حَنَاجِیر.

الْحَنْجُورَةُ: ظرفی شیشه ای که در آن عطر نگهدارند، عطردان. ج: حَنَاجِیر.

حَنْحَنٌ حَنْحَنَةٌ علیه: بر او نگران شد، بر او مهربان شد.

الْحَنْدَارَةُ: سیاهی چشم - حَنْدَرٌ وَ حَنْدَرَةٌ.
الْحَنْدُجُ: ریگ پاکیزه نیکو که گیاهان رنگارنگ رویاند. ج: حَنَاجِج.

الْحَنْدُرُ وَ الْحَنْدَرَةُ: سیاهی چشم - الحَنْدُور.
حَنْدَسٌ حَنْدَسَةٌ اللَّیْلُ: شب سخت تاریک و ظلمانی شد، شب بی ماه و ستاره بود.

الْحِنْدِيسُ : ۱. شب سخت تاریک و بی ماه و ستاره. ۲. تاریکی. ۳. اسود - بسیار تاریک. ج: حَنَاجِيس.

الْحَنْدَقُ: گیاهی علفی و گوشت دار و بیابانی و زینتی از تیره همیشه بهار که از خاکستر آن پُتاس می گیرند، حتی العالم کبیر، ایزون. Aizoon (E).

الْحَنْدَقُوقُ: گیاه علفی و نیز زراعتی از تیره پروانه وارن، شبدر وحشی.

الْحَنْدَقُوقِی وَ الْحَنْدَقُوقِی: گیاهی زراعتی که از ساقه آن شاخه های دراز و نازک و میان تهی و خوشبو می روید، اکلیل الملک، یونجه زرد، شبدر زرد.

الْحَنْدَلُ: مرد کوتاه قد. ج: حَنَاجِیل.
الْحَنْدَمُ: درختی است که ریشه هایش سرخ است. واحد آن حَنْدَمَةٌ است.

الْحَنْدُوقَةُ: یک توده ریگ. ج: حَنَاجِیج. (منت).
الْحَنْدُورُ وَ الْحَنْدُورَةُ: سیاهی چشم. ج: حَنَاجِیر وَ حَنَاجِیر. (مهد).

الْحَنْدُوقَةُ: مردمک چشم، سیاهی چشم. ج: حَنَاجِیج.
حَنْدٌ - حَنْدًا ۱. اللحم: گوشت را بریان کرد. ۲. - الفرس: اسب را در آفتاب با جَل نگهداشت تا عرق کند.

۳. - ت الشمس المسافر: آفتاب مسافر را دچار سوختگی کرد. ۴. - الحَرُّ: گرما شدت یافت.
الْحَنْدُ: ۱. مص حَنْدٌ و ۲. سختی و شدت گرما و سوزش آن.

الْحَنْدَةُ: گرمای سخت و شدید.
الْحَنْدُوقَةُ: شاخه یا رشته ای از کوه. ج: حَنَاجِج.
الْحِنْذِیدُ: شخص یا اسب بسیار عرق کننده.

حَنْزٌ - حَنْزًا ۱. ه: آن را دوتا و خم کرد.
حَنْزٌ - حَنْزًا ۱. کج و خم شد. ۲. - الحَیْزَةُ: کنگره طاق را بنا نهاد.

الْحَنْزُرَةُ: شاخه یا رشته ای از کوه. ج: حَنَاجِر.
الْحِنْزُفَرُ: مرد کوتاه زشت.

الْحِنْزُفَرَةُ: مار. ج: حِنْزُفَرَات.
حَنِيسٌ - حَنْسًا: از شجاعت در میدان جنگ درایستاد و معرکه را ترک نکرد.



الْحَنْدَقُ



الْحَنْدَقُوقِی



الْحَنْجُورُ



الخنثل

خَنَثَسٌ - خَنُوساً : برحق استوار شد.
خَنَثَسٌ - خَنَثَساً ۱ - ته الخیة : مار او راگزید. ۲ - ه - ه : او را طرد کرد، از جایی به جای دیگر راند. ۳ - الصید : نخجیر را شکار کرد. ۴ - ه - ه : او را خشمگین کرد، برانگیخت، به هیجان آورد. ۵ - ه - ه عن الأمر : او را از آن کار بازداشت.
خَنَثَسٌ مجر فلان : در حسب فلانی بدگویی شد.
الخنثس : ۱ - مار سیاه طوقی. ۲ - حشرات زمین. ۳ - خزندگان کوچک که سر آنها همانند سر مار است، ماروارگان از قبیل چلباسه و سوسمار و جز آنها ج : خنثشان و اخنثاش.
الخنثشان ج : خنثس.
الخنثشیات : تیره‌ای از ماران غیرسمی که خنثس و حقات از آن جمله‌اند، مار طوقی‌ها.
الخنثصاً : مردی کوتاه قد که به چشم خوار آید.
خَنَثَصٌ - خَنُوطاً ۱ - زفیر کشید، ناله کرد. ۲ - الجلد : پوست سرخ رنگ شد. ۳ - الیه : به سوی او میل کرد
خَنَثَصٌ - خَنُوطاً ۱ - الزرع : هنگام درو برداشت کشت فرارسید. ۲ - الشجر : میوه درخت رسید.
خَنَثَصٌ - خَنُوطاً الرجل : آن مرد دم برآورد و با صدا آه کشید، ناله کرد (ل).
خَنَثَصٌ - خَنُوطاً ۱ - الرمث : گیاه رمث سبز شد. ۲ - الثمر : میوه رسید (ل).
الخنثص ج : خنثصة.
الخنثص ج : خنثصة.
الخنثص ج : خنثوط.
الخنثص ج : احنثص.
الخنثص : ۱ - مص خنثص و ۲ - گونه‌ای از تیره‌های مردم یمن. ج : خنثوط و احنثاص.
الخنثطب : ۱ - پروانه بید. ۲ - ه - الخنثطه : بید گندم.
الخنثطه : گندم. ج : خنثط.
الخنثطریزة : ابری کوچک که در آسمان حرکت کند.
الخنثطی : ۱ - آن که غذایش بیشتر گندم باشد، قوت غالبش گندم باشد، گندم‌خور. ۲ - (مرد) قد کوتاه. ۳ -



الحنثطه

گندمگون. ۴ - برآماسیده، باد کرده (۳، ۴، الر).
الخنثطب : (مرد) کوتاه قد سخت‌خوی.
الخنثطب و الخنثطب و الخنثطباء : ۱ - خبز دوک نر، سوسک بدبوی سیاه نر. ۲ - ملخ نر. ج : حنثطب.
خَنَثَطٌ خَنَثَطَةٌ الشجر : میوه آن درخت مانند خنثطل تلخ شد.
الخنثطل : کبشت، هندوانه ابوجهل، میوه‌ای بسیار تلخ که خاصیت دارویی دارد.
الخنثطوب : زن فریه بی‌خیر.
الخنثطیان : (مرد) فحاش بدزبان.
خَنَثَفٌ - خَنَثَفاً ۱ - عنه : از آن منحرف شد. ۲ - رجله : پایش را به طرف داخل کج کرد.
خَنَثَفٌ - خَنَثَفاً : ۱ - انگشتان شست پاهای او به سوی دیگر انگشتان کج شد، یا شم و سپل ستور و شتر کج شد. ۲ - پای او واژگون شد چنان که کف آن پشت گردید.
خَنَثَف الرجل مج : انگشتان شست پای آن مرد به سوی هم کج گشته شد.
الخنثف ج : ۱ - احنثف. ۲ - خنثفاء.
الخنثفاء : ۱ - مؤنث احنثف، پای کج و وارونه. ۲ - درختی که ساقه و شاخه‌های آن کج باشد. ۳ - کمان. ۴ - نوعی ماهی پستاندار دریایی، اطوم، گاوماهی. ۵ - تیغ دلاکسی. ۶ - نوعی سنگ پشت دریایی.
Thalassochelys (S). ۷ - آفتاب‌پرست، جریاء. ۸ - کنیز و خدمتکاری که گاه تنبلی می‌کند و گاه چست و چالاک می‌شود (۷، ۸، الر). ج : خنثف.
خنثفاء ج : خنثیف.
الخنثفیس : ۱ - زن کم‌حیای بدزبان. ۲ - مار حقات. ج : خنثافیس.
الخنثفیش و الخنثفیش : ماری بزرگ و کلان سر و نقطه‌دار و تیره‌رنگ که در موقع خشم ناحیه گردن خود را پهن می‌کند. مار عینکی. ج : حنثافیش و خنثافیش.
الخنثفیس : خردجته، نزار. ج : خنثافیس.
الخنثفین : ۱ - منسوب به امام ابوحنثیفه. ۲ - پیرو مذهب

و الخَنْكَةُ. گویند: «هو من أهل الجَنْكِ أو الخَنْكِ أو الخَنْكَةِ»: او اهل بصیرت و آزمودگی است.
الجَنْكُ: زیرکی، آزمودگی، پختگی در کار. - الخَنْكَةُ.
الخَنْكَةُ ۱ ج: حایک و ۲ یک پشته باریک و بلند با سنگریزه‌های نرم و سفید. ۳ پشته درشت.
الجَنْكَةُ و الخَنْكَةُ: زیرکی، آزمودگی، کاردانی.
الجَنْكِرَانُ: پرنده‌ای از خانواده زغن و تیره مرغان شکاری که گردن و دمی کوتاه دارد. Helotarsus (S)
خَنْكَلٌ خَنْكَلَةٌ و خَنْكَالٌ: در رفتن آهستگی و وزید و گران رفت.

الجَنْكَلُ ۱ شخص کوتاه و درشت و ستبر. ۲ لثیم، فرومایه، ناکس. مؤ: خَنْكَلَةٌ: زن نکوهیده سیاه و درشت.
الجَنْكَلِيسُ یومع: مارماهی. - أنقلیس.
الجَنْمُ: نوعی بوم که رنگش به سیاهی می‌زند. واحد آن خَنْمَةٌ است. بومه.

خَنْ - خَنْةٌ و خَنَاةٌ (ح ن ن) علیه: بر او مهربان شد.
خَنْ - خَنْينَاً (ح ن ن) ۱. ایله: به او آرزومند شد. ۲ - القلبُ: قلب مشتاق و مایل شد. ۳ - القوشُ: کمان صدا کرد. ۴ - الریحُ: باد صدا کرد. ۵. از اندوه یا شادی بانگ برآورد. ۶ - ت الناقَةُ: ماده شتر از جدایی بچهاش ناله سرداد.

خَنْ - خَنْتاً (ح ن ن) ۱. الأثرُ عن الجَلدِ: نشان از روی پوست پاک شد. ۲ - عنهُ: از او روی گرداند. ۳ - ه - عنهُ: او را از آن بازداشت، برگرداند. «خَنْ عَنِّي شَرْكٌ»: شرت را از سر من کم کن!

الجَنْ: ۱. مصخَنْ شُ ۲. دیوانگی. ۳. برگشتن، بخشودن.

الجَنْ: ۱. مهربانی، دلسوزی. ۲. دیوانگی. ۳. گروهی پریان یا جماعتی از جنیان.
الجَنْ: حشرة سرگین گردان، گومال.
خَنَا تَخْنِيناً و تَخْنِئَةً (ح ن أ) رأسه: بر سر خود حنا گذاشت، سرش را با حنا رنگ کرد.

الجِنَاءُ: ۱. حنا، گیاهی که از آن خضاب سازند. واحد آن جِنَاءَةٌ: یک بوته حناست. ج: خَنَانٌ. ۲. رنگی سرخ

ابوحنیفه در فقه. ج: أخناف.
الجَنْفِيَّةُ: ۱ ج: خَنْفِيَّةٌ. ۲. درخت خرماي کم بار برهنه شاخ پوست رفته باریک ساق. ۳. لوله‌ای منحنی برای آبیگری از حوض یا ظرفی بدون واژگون کردن آن ظرف که با خاصیت فشار اتمسفری آب را منتقل می‌کند (المناء) (در تداول عامه) لوله آفتابه و ابريق و امثال آن که همین کار را نیز می‌کند. ۳. شیر آب.
خَنْقٌ - خَنْقاً علیه او منه: بر او سخت خشم گرفت، یا از او سخت خشمگین شد.

الجَنْقُ: ۱. مصخَنْق و ۲. خشم شدید.

الجَنْقُ: ۱. تند خشم. ج: خَنْقٌ. ۲. خشم.

الجَنْقُ ۱ ج: خَنْبِقٌ (شتر و ستور فربه). ۲ ج: خَنْقٌ (تند خشم).

الجَنْقَطُ و الجَنْقِطَانُ: پرنده‌ای از تیره قرقاولیان که جته‌ای بزرگ و پرهایی رنگارنگ دارد. ج: خَنْقِطٌ. Lophophorus (E)

خَنْكٌ - خَنْكاً ۱. الشیءُ: آن چیز را دانست، فهمید. آن را استوار کرد. ۲. - الصببُ: غذا را در دهان کودک نهاد و با انگشت مالید تا فرو بردن آن را آسان کند. ۳. - الرطبُ: خرما یا مانند آن را در دهان نهاد و جوید و به سقف دهان مالید. ۴. - الدابَّةُ: دهانه‌ای از حلقه ریسمان بر دهان ستور نهاد. ۵. - ه الدهزُ: روزگار او را آزموده و مجرب و استواز خرد ساخت.

خَنْكٌ - خَنْكاً و خَنْكاً: ه الدهزُ: روزگار او را آزموده و استوار کرد، سرد و گرم روزگار را چشید.

خَنْكٌ - خَنْكاً و خَنْكاً الشیءُ: آن چیز را آموخت و بتامی و نیکی دریافت.

الجَنْكُ: ۱. سقف دهان، کام. ۲. زیر زنج. ۳. منقار، نوک پرنده. ۴. زاغ سیاه. ۵. مردمی که در پی چراگاه می‌گردند. ۶. پشته‌های کوچک و بلند دارای سنگریزه‌های نرم و سفید (۴، ۵، ۶ الر). ج: أحناک.

الجَنْكُ: مرد یا زن مجرب کارآموزده خردمند.

الجَنْكُ ج: خَنْبِكٌ.

الجَنْكُ: زیرکی و آزمودگی و پختگی در کار - الجَنْكُ



الخَنْكَلِيسُ



الجِنَاءُ

که از حنا گیرند.

العنائة: مفرد جناء، یک بوته حنا.

العنائيات: تیره گیاهی حنائیها.

العنّاج: (مرد) مخنث.

العنّاط: ۱. گندم فروش. ۲. آن که مردگان را حنوط

کند و به داروهای خوشبوی بیالاید.

العنّان: ۱. بسیار رحم کننده، بخشاینده، مهربان،

دلسوز. ۲. از نامهای خدای متعال. ۳. بسیار نالان و

نوحه کننده. ۴. تیری که چون میان انگشتان

بگرداندش چوبه‌اش صدا کند. ۵. راه فراخ و آشکار،

جاده.

العنّان: حنا یا گیاهی همانند آن.

عَنْبَ تَغْنِيْبًا (ح ن ب) الفرس: میان دوپای اسب

بدون کجی فاصله افتاد. ۲. ت ساقه: دوساق او کج

شد. ۳. - الشیخ: پشت آن پیرمرد خمیده شد. ۴. - ه

الکبیر: پیری او را نگویند و برگشته احوال کرد.

عَنْطَ تَغْنِيْبًا (ح ن ط) المیت: برتن مرده حنوط و

داروهای خوشبوی مالید، درون جسد او حنوط ریخت،

مرده را مومیایی کرد.

عَنْفَ تَغْنِيْبًا (ح ن ف) ه: او را کج پای گرداند، او را

پای برگشته گرداند.

عَنْقَ تَغْنِيْبًا (ح ن ق) ه: او را خشمگین کرد. ۲. -

الزرغ: سنبله‌های زراعت برآمد و آشکار شد.

عَنْكَ تَغْنِيْبًا (ح ن ک) ه: الدهر: سختیهای

روزگار او را استوار و آزموده کرد. ۲. - الولد: آن کودک

را آراسته و مهذب کرد. ۳. خرما را جوید و به سقف

دهان مالید. ۴. - الولد: کام کودک را پس از زادن مالید

و برداشت. ۵. - الدابة: زیر زنج ستور را چندان مالید تا

خراشید و خونین شد.

عَنْقَ تَغْنِيْبًا (ح ن ن) ه: الشجر: درخت گل برآورد.

۲. - عنه: از آن برگشت و کوتاهی ورزید. ۳. ترسید

«عَمَل فَحَنْق»: حمله کرد و ترسید.

العنّة: ۱. مصدر مزة از جنین و ۲. زن، زوجه، همسر

مرد. ۳. بانگ و ناله شتر.

العنّة: رقت قلب، دل نازکی.

العنّون: ۱. میوه حنا. ۲. گیاهی است مانند حنا و

گویند همان جنان است، واحد آن عَنّونَة است.

عَنْیَ تَغْنِيْبًا (ح ن و) الشیة: آن چیز را برگرداند، آن

را خم کرد.

العنّین: نام دو ماه جمادی الأولى و جمادی الآخرة.

ج: عَنّین (منت).

العنّو: ۱. هر عضو خمیده چون دنده یا استخوان ابرو،

یا چوب خمیده. ۲. جانب، پهلو. ۳. کناره چشم. ۴.

زمین بلند یا ریگ توده منحنی. ۵. - القتب أو

السرج: هر چوب کج که در پالان یا زین بکار برند. ۶.

«العنّوان»: دو چوب خمدار که بر آنها شبکه‌ای باشد و با

آن گندم را به خرمنگاه کشند. ج: أحناء و جینی و حینی.

۷. أحناء الأمور: اطراف و جوانب امور.

العنّواء: ۱. مؤنث أحنی. ۲. زن کوزپشت. ۳. گوسفند

یا شتری که بدون علت و بیماری گردن خود را کج نگاه

دارد.

العنّوس: پاکدامن، پرهیزگار. ج: عَنّس.

العنّی ج: جنو.

العنّی ج: جنو.

العنّوط: موادی خوشبوی کننده که به جسد مرده

بمالند تا فاسد نشود، جناط.

العنّوط: ۱. مص: عَنط - و ۲. ج: عَنط.

العنّون: ۱. صیغه مبالغه حان است. ۲. بادی که از آن

آوازی مانند ناله شتر برآید، زوزه باد. ۳. مهربان، دلسوز.

۴. کمان که صدا کند. ۴. زنی که پس از مرگ شوهرش

شویی دیگر اختیار کند تا آن شوهر نسبت به فرزندان

شوهر نخست او پدری و مهربانی و دلسوزی نماید.

العنّون ج: جنین.

عَنْیَ - عَنّیاً و عِنّیاً (ح ن ی) ه: الشیة: آن چیز را

خماند، پیچاند، کج کرد. ۲. - العود: پوست چوب را

کند. ۳. - القوس: کمان ساخت. ۴. - حنایة یدّه:

دست خود را دوتا کرد، دولا کرد.

العنّی ج: أحنی، کوزپشتان.

- الْحَنْثِيَاءُ** : مؤنث اُحْتَى، زن کوزپشت، مانند خَنْوَاء است.
الْحَنْثِيَّةُ : (فعلیل به معنی مفعول) ۱. اسب دوانیده شده در آفتاب نگاهداشته عرق کرده. ۲. آب گرم شده. ۳. خطلمی و جز آن که بدان سر شویند، سرشوی. ۴. هر چیز بریان شده که از آن آب بچکد. ۵. بریان شده میان دو سنگ داغ که لزجی گوشت گرفته شود. «قَالَ سَلَامٌ فَمَا لَيْتَ أَنْ جَاءَ بِبِعْجَلٍ حَنْثِيٍّ» : گفت سلام. پس دیری نپائید که گوساله‌ای بریان شده میان دو سنگ داغ آورد. تعبیر قرآنی «حنثیذ» : بریان بدین کیفیت غیر از مَشْوَى : کباب شده است (اعم).
الْحَنْثِيرُ : حَنْثِيرَةٌ ← خَنْثِيرٌ.
الْحَنْثِيرَةُ : ۱. کمان پنبه‌زنی. ۲. طاقی ضربی زده شده. ۳. چوب کج، هر چیز منحنی و کج. ج : خَنْثِيرٌ.
الْحَنْثِينُ : ۱. مصحح و ۲. آرزومندی. ۳. گریه آندوه یا گریه شادی. ۴. ناله. ۵. نام دوماه جمادی الأولى و جمادی الآخرة. ج : خَنْثَانٌ (منت).
الْحَنْثِيَّةُ : حَنْثِيَّةٌ.
الْحَنْثِيٌّ : حَنْثِيٌّ.
الْحَنْثِيْفُ : ۱. میل کننده به حق در دین و جز آن. ۲. (در جاهلیت) به کسی می‌گفتند که حج گذارد و غسل جنابت کند و ختنه شده باشد. ۳. حاجی، هر جا «حنیف» با مسلم آمده باشد مراد حاجی یا موحد بر دین ابراهیم است. «ولکن کان حَنِيفًا مسلمًا» : لیکن موحد مسلمان بود (قرآن، آل عمران ۶۷/۳). ۴. هر جا تنها آمده باشد مراد مسلمان و اسلام است «أَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا» : روی به جانب دین حنیف اسلام آور (قرآن، هود، ۱۰۵/۱۱). ۵. زاهد. ۶. راست و مستقیم. ۷. مایل به خیر و نیکی. ۸. «الَّذِينَ الْحَنِيفِيُّ» : دینی که در آن کجی نباشد، اسلام. ج : حَنْفَاءٌ. ۹. اَلْحَنْفَاءُ : فرقه‌ای از اعراب که در جاهلیت بتها را انکار می‌کردند.
الْحَنْثِيْفَةُ : ۱. مؤنث حنیف. ۲. اسمی است برای گروه حَنْفَاء یعنی موحدانِ خداپرست.
الْحَنْثِيْفِيُّ : منسوب به حنیف و حنیفَة. ۲. منسوب به دینی که ابراهیم خلیل الله (ع) مردم را بدان دین حنیف
- دعوت کرد. ۳. پیرو مذهب «ابوحنیفه»، حَنْفِيٌّ مذهب.
ج : اُحْنافٌ و حَنْفِيَّةٌ.
الْحَنْثِيْفِيَّةُ : ۱. ملت اسلام. ۲. به چیزی میل کردن. ۳. نوعی شمشیر منسوب به «احنف بن قیس» که گویند نخستین کسی بود که دستور ساختن چنان شمشیری را داد.
الْحَنْثِيْقِيٌّ : ۱. مرد خشمگین، تندخشم. ۲. شتر فربه.
الْحَنْثِيْكِيٌّ : ۱. (فعلیل به معنی مفعول، مَحْنُوْكٌ) : پیر جهاندار و کارآزموده، مجزب. ۲. پرخور. ۳. بخیل، خسیس (۲، ۳ الر). ج : حَنْكٌ.
الْحَنْثِيْنُ : ۱. مصحح و ۲. آرزومندی. ۳. گریه آندوه یا گریه شادی. ۴. ناله.
الْحَنْثِيَّةُ : ۱. پُل و هر چیز که کمائی و قوسی باشد. ۲. کمان. ج : خَنْيَا.
الْحَوَابُ : هر چیز که درون آن فراخ باشد مانند شم یا دزه یا دلو. مؤ : حَوَابَةٌ.
الْحَوَاءُ : آواز، صدا.
الْحَوَاءُ : محلی که چیزی را در خود جای دهد. ۲. مجموعه خانه‌هایی نزدیک به هم که در کنار آب ساخته باشند. ج : اُحْوِيَّةٌ.
الْحَوَائِيْجُ : حَاجَةٌ.
الْحَوَائِرُ : حَائِرَةٌ.
الْحَوَائِضُ : حَائِضٌ و حَائِضَةٌ.
الْحَوَائِطُ : حَائِطٌ.
الْحَوَائِكُ : حَائِكَةٌ.
الْحَوَائِلُ : حَائِلٌ و حَائِلَةٌ.
الْحَوَائِمُ : ج : ۱. حَائِمٌ. ۲. حَائِمَةٌ.
الْحَوَائِنُ : حَائِنَةٌ.
الْحَوَابُ : حَابٌ.
الْحَوَائِسُ : ج : حَائِسٌ. ۲. حَوَائِسٌ.
الْحَوَائِي : حَائِيٌّ.
الْحَوَاةُ : آواز، صدا.
الْحَوَاةُ : ج : حَوَايٌ.
الْحَوَاتِكُ : ج : حَتْكٌ.

- الخوابیل ج: حایول.
 خوات (خواتی) ج: حایباء.
 الخواصب ج: ۱. حاجب. ۲. حاجبته.
 الخواج ج: حاجته.
 الخواجر ج: خجزة.
 الخواجر ج: خاجور.
 الخواجر ج: حاجز (مانع).
 الخواجل ج: خوجلته.
 الخواجیب ج: حاجب.
 الخواجیل ج: خوجلته.
 الحوادث ج: ۱. حادث. ۲. حادثه.
 الخوات ج: حات.
 الخوادی (خواد) ج: حادی و حادیه.
 الخوادیر ج: حادر.
 الخواد: جدایی، دوری، فراق.
 الخوادیر ج: حاذر.
 الخوار: ۱. بچه شتر به هنگام زاده شدن. ۲. بچه شتر تا وقت از شیر گرفتن. ج: أخوزة و جیران.
 الحوار: ۱. مصحاور و ۲. گفت و گو میان دوکس - -
 القصة: گفت و گو میان دو شخصیت داستان، دیالوگ که از مایه‌های اصلی داستان و نمایشنامه است.
 الخوارد ج: حارد.
 الخوارک ج: حارک.
 الخوازب ج: حازب.
 الخوازر ج: حازرة.
 الخواز ج: حازة.
 الخواسد ج: حاسدة.
 الخواسر ج: حاسر و حاسرة.
 الخواس ج: حاسة.
 الخواشب ج: خوشب و خوشبته.
 الخواشک ج: حاشک.
 الخواشی و خواش ج: حاشیه.
 الخواصب ج: حاصب.
 الخواصل ج: ۱. حاصل. ۲. حوصله. ۳. حوصله.
- الخواصین ج: حاصن.
 الخواصیر ج: حاصرة.
 الخواصین ج: حاصن و حاصنة.
 الخواطیم ج: حاطوم.
 الخوافر ج: حافر و حافرة.
 الخوافز ج: حافز.
 الخوافش ج: حافشة.
 الخواف ج: حاف و حافته.
 الخوافل ج: حافل و حافلة.
 الخواقی ج: حاقه.
 الخواقل ج: حوقل.
 الخواقین ج: حاقنة.
 الخواقیل ج: حاقول.
 الخواک ج: حاکة.
 الخوالب ج: حالب و حالبته.
 الخوالق ج: حالق و حالقته.
 الخوالک ج: حالک.
 الخوالی ج: ۱. خولی. ۲. - وحوالی ج: حالی.
 الخوالیته ج: خولیته.
 الخوامض ج: حامضة.
 الخوامیل ج: ۱. حامل. ۲. حامله. ۳. حامله.
 الخوام ج: حامیه.
 الخوامین ج: حومانه.
 الخوانی و خوان ج: حانیته.
 الخوانیته ج: حانوت.
 الخواوی و خواو ج: ۱. حاویا. ۲. حاویه.
 الخوایا ج: ۱. حاویا. ۲. حاویه.
 الخوایح ج: حاجه (توابل، دیگ افزارها).
 الخوایر ج: حایرة.
 الخوايض ج: حایضة.
 الخواین ج: حاینة.
 الخوب ۱. ج: أخوب (گناهکاران) و ۲. مصحاب و ۳. گناه، بزه. ۴. گناه ناشی از ستم به خویشاوندان و یتیمان
 دو أتوا الیتامی أموالهم... ولاتأکلوا أموالهم إلى أموالکم

فراهم آمده از هر دستی. ۶. خونخواهی.
الخَوَاشِةُ : ۱. خویشاوندی، نزدیکی، زجم. ۲. نیاز، حاجت. ۳. آنچه از آن شرم آید، ناشایستی، شرم‌آور. ۴. کاری که در آن گناه باشد.

الخَوَاشِک (به صیغه جمع): بادهایی که از هر جانب بوزد.

الخَوَاصِ: چوبی که با آن چیزی را دوزند.
الخَوَاطِةُ: چهاردیواری و انباری برای نگاهداری غله، پرخو.

الخَوَافِةُ: ته مانده برگهای خشک که پس از برداشتن بر زمین باقی بماند.

الخَوَافِةُ: خاکروبه، زباله.
الخَوَالِ: ۱. دگرگون، زیر و رو شدن، انقلاب، تغییر. ۲. برابر، روبرو و جُلَسَ ~ ۳: روبروی او نشست. ۳. پیرامون و جُلَسُوا ~ ۴: دور تا دور او نشستند، پیرامونش نشستند.

الخَوَالِ: ۱. حایل میان دو چیز. ۲. شهوت جنسی شدیدی که در آغاز بهار در برخی جانوران پدید آید.
الخَوَالِی (به صیغه جمع): ۱. رگهایی که شیر را در میان پستان نگاه می‌دارد. ۲. منبعهای چاه. ۳. چشمه‌های جهنده. ۴. چشمان اشکبار. ۵. اصل و مایه هر چیز.

الخَوَالِةُ: ۱. واگذاردن پرداخت وام از بدهکار به عهده کس دیگر که او را مُحَالِی علیه گویند. حواله کردن. ۲. رساندن آب از رودخانه‌ای به رودخانه دیگر. ۳. کفالت، عهده‌داری، پایندانی. ۴. نیک‌اندیش، درست‌رأی. ۵. [اقتصاد] «المصرفیة»: حواله بانکی.

الخَوَالِی: ۱. سخت حيله گر، حَقَمَباز. ۲. شخص نیک آگاه در اداره کارها. ۳. نیک‌اندیش، درست‌رأی.

الخَوَابِ: ۱. مصححان و ۲. کوشش. ۳. حاجت. ۴. افسردگی. ۵. اندوه. ۶. وحشت (الر).

الخَوَابِ: ۱. مصححان و ۲. گناه، بزه. ۳. وحشت. ۴. اندوه. ۵. بیماری. ۶. مصیبت. ۷. ستم. ۸. هلاک، مرگ، نابودی.

إِنَّهٗ كَانَ خُوبًا كَبِيرًا: اموال یتیمان را به ایشان بدهید... و اموال آنان را در کنار اموال خود نخورید که این گناهی بزرگ ناشی از ستمگری است (قرآن مجید، النساء، ۲) (اعم). ۵. هلاک، مرگ. ۶. وحشت. ۷. اندوه. ۸. بیماری. ۹. ستم.

الخَوَاتِةُ ج: خَوَاتِة.

الخَوَاجِةُ ج: حَاجِة.

الخَوَاجِمَةُ ج: خَوَاجِمَةُ.

الخَوَارِةُ ج: خَوَارِة.

الخَوَارِانُ ج: ۱. حائر. ۲. خوار. ۳. خور.

الخَوَوسُ ج: أَخَوَسُ.

الخَوَوصُ ج: أَخَوَصُ.

الخَوَوَكَةُ ج: حَائِكُ.

الخَوُولُ ج: ۱. خؤل. ۲. حائل.

الخَوُولُ ج: حَيْلَةٌ.

الخَوُولُ ج: حَائِلُ.

الخَوَابِ ج: حَابِ.

الخَوَارِی: ۱. رختشویی، گازر. ۲. ناصح، خیرخواه. ۳. شخص پاکدامن و منزه و بی‌عیب. ۴. «هو خواریه»: وی از خاضان اوست. ۵. «خواریتون»: یاران و دوستان مسیح (ع).

الخَوَارِی: ۱. آرد سپید، یا بهترین آرد خالص. ۳. گچ یا خاک سفید که دیوارها را بدان سفیدکاری کنند. ۳. هر چیز که با آن دیگر چیزها را سفید کنند.

الخَوَارِیةُ: ۱. مؤنث خوارِی. ۲. زن سفید اندام پاکیزه پوست. ۳. زن شهرنشین. ج: خَوَارِیَات.

الخَوَارِیون: ۱. ج: خَوَارِی و ۲. پیامگزاران و شاگردان مسیح (ع).

الخَوَازِ: کارهایی که دل را به درد می‌آورد.

الخَوَاسِ: ۱. حاشه ~ الخمس: حواش پنجگانه. ۲. (سال) سخت. ۳. «~ الأرض»: سرما، تگرگ، باد، ملخ و چهارپایان.

الخَوَاسِةُ: ۱. نیاز، حاجت. ۲. نزدیکی، خویشاوندی. ۳. غنیمت، بهره. ۴. غارت، حمله. ۵. گروهی مردم

الخویباء : ۱ مؤنثِ اُخُوب. ۲ دل، نَفْس. ۳ جان، روح، ج : خُوباوات.

الخُوب ج : خُوبَة.

الخُوبَة : ۱ مصمزه از خُوب. و ۲ ایوان. ۳ میان سرای. ۴ شفقت و دل نازکی مادرانه. ۵ خویشاوندی از طرف مادر. ۶ تهیدستی، بی چیزی. ۷ حاجت، نیاز. ۸ مرد ضعیف، ناتوان. ۹ حال. ۱۰ پدر و مادر. ۱۱ دختر. ۱۲ خواهر. ۱۳ زنی که از مردی که به وی نفقه می دهد بی نیاز نباشد. ۱۴ گناه، بزه، آنچه عدم مراعات آن موجب گناه باشد. ۱۵ «فعلتُ کذا لَحُوبَة فلان» : این کار را برای مراعات حق و حرمت او کردم.

الخُوبَة : ۱ مرد و زن ضعیف. ۲ «فلانٌ خُوبَة» : فلانی نه خیری دارد نه شری. ۳ بد و ناملایم «نزلنا بحوبَة من الأرض» : به سرزمینی بد فرود آمدیم. ۴ خویشاوندی از سوی مادر. ۵ گناه. ۶ نیازمندی. ۷ حال (۵، ۶، ۷ الر). ج : خُوب.



الخُودان

الخُوت : ۱ ماهی بزرگ، نهنگ. ۲ [کیهان شناسی] : یکی از برجهای دوازده گانه فلکی، برج حوت، برابر با اسفندماه. این صورت فلکی را خُوتین و نونین نیز گویند که بر مثال دو ماهی است یکی را حوت شمالی یا مقدم و دیگری را حوت غربی نامند.



الخُوت

الخُوتاء : زن ستبز سرین پرگوشت.

خُوتُ الجِنِّ و خُوتُ الحَیص : نوعی از ماهیان دریایی، قوبیون، گاو ماهی. (Gobius(S)

الخُوتَل : ۱ پسر نزدیک به سن بلوغ. ۲ ناتوان. ۳ جوجه مرغ سنگخواره.

الخُوتِیات : راسته ای از ماهیان پستاندار که شامل ماهی بال و ماهی عنبر و دلفین و ماهی یونس و نروال و جز آن می شود، شناوران، آببازان.

الخُوت : ۱ جگر و آنچه اطراف آن است. ۲ رگ جگر. ۳ تَرَكْهَم خُوتٌ و خُوتاً بُوْتاً : آنان را پراکنده و پریشان رها کرد.

الخُوتاء : ۱ جگر و آنچه بدان پیوسته است. ۲ زن فربه.

الخُوج : ۱ مص حاج و ۲ تهیدستی، نیازمندی، طلب خواهش. ۳ تندرستی، به کسی که بیفتد یا پایش بلغزد گویند «حوجاً لک» : بلا به دورا سلامت باشی!

الخُوج : درویشی، نیازمندی، بینوایی.

الخُوجاء : ۱ حاجت، نیازمندی. ۲ شک و شبهه. «كَلَمْتَه فمارةٌ علی خوجاء و لالوجاء» : با او سخن گفتم اما او در پاسخ نه کلمه ای نیک گفت و نه بد.

خُوجَلٌ خُوجَلَةٌ : ت العین : چشم به گودی افتاد.

الخُوجَلَة : ۱ مص خُوجَل و ۲ شیشه ای کوچک با سری فراخ، یا شیشه ای که ته آن درشت و بزرگ و دهانه اش گشاد باشد. ج : خُواجِل و خُواجیل.

الخُوجَم : گُل سرخ، واحد آن خُوجَمَة است.

الخُودَل : میمونی کمدار از تیره بوزینه های خرد جثه دم دراز، کپی نر، منجیبی. (Cercocebus(S)

الخُودَلَة : تَبَه، پشته.

الخُودان : گیاهی علفی از تیره آلامها و خانواده شقایقها که بیشتر انواع آن پایا و برخی یکساله است، آلاه.

الخُودانیات : تیره گیاهی آلامها.

الخُودی : ۱ چاروادار، درشکه چی، راننده. ۲ نیک راننده برانگیزاننده ستور بر رفتن.

خُورٌ - خُوراً ۱ ت عینّه : چشمش حوراء بود یعنی سفیدش بسیار سفید و سیاهش بسیار سیاه بود. ۲ درشت چشم شد. ۳ - ت المرأة : آن زن سیه چشم و حوراء بود. ۴ - الغزال : آهو چشمان حوراء و زیبا داشت.

الخُور : ۱ مص خُور و ۲ بسیار سفید بودن سفیدی چشم و بسیار سیاه بودن سیاهی آن همراه با سفیدی تن. ۳ پوستی سفید و نازک که از آن سبب سازند. ۴ چرم قرمز رنگ شده. ۵ گاو نر. ۶ درخت تبریزی، سپیدار. ۷ [کیهان شناسی] : سومین ستاره از بنات النعش. ۸ سفیداب سرب. ج : أخُرار.

الخُور : ۱ مص حاز و ۲ سرگشته شدن، سرگردانی، حیرانی. ۳ کاهش. ۴ کمی. ۵ بازگشتن به چیزی ۶



الخوض

الخوض : ۱. مص حاش و ۲. حیاط خانه. ۳. آغل، حظیره گونه‌ای که ستواران را در آن نگهدارند. ج : أخواش.

الخوض : ۱. مرد تیز خاطر «هو - الفواد» : او تیز خاطر و تندذهن است. ۲. شتران رمنده، وحشی.

الخوضب : ۱. گوساله. ۲. استخوان درون شَم میان عصب و وظیف یا استخوان داخل شَم. استخوان پیوند سر دست. ۳. شکم بزرگ تهیگاه برآمده. ۴. خرگوش نر. ج : خواشب.

الخوضبَة : گروهی انبوه از مردم.

الخوضی : ۱. سخن نأشنا و بیگانه و مبهم. ۲. شب سخت تاریک. ۳. شخص گوشه‌گیر، مردم‌گریز، منزوی.

خوض : با گوشه چشم پنهانی نگاه کرد.

الخوض : ۱. مص حاص و ۲. دل پیچه، دل درد. ۳. «- الناس» : باطن کارها و اخبار مردم. ۴. «لأطعنت فی - ک» : آنچه درختی پاره کنم و آنچه اصلاح کردی فاسد سازم. مانند «آنچه رشتی پنبه کنم». ۵. «ما طعنت فی - ک» : در کار خود موفق نشدی.

الخوض : ۱. مص خوض و ۲. تنگ شدن پلکهای چشم چنان که گویی به هم دوخته شده باشد.

الخوض ج : خوضاء.

الخوضاء : ۱. چشمی که گوشه آن تنگ باشد. ۲. چاه تنگ. ج : خوض.

خوضل و **خوضلة** : ۱. الطائر : چینه‌دان پرنده پُر شد. ۲. پایین شکم وی نمایان شد. ۳. - القمخ : گندم را جمع کرد (۲، ۳ الر).

الخوضل و **الخوضلة** : ۱. (در پرنده) چینه‌دان، ژاغر. ۲. گوسفند بزرگ شکم. ۳. زمینه چمنزار. ۴. حوض، آبگیر. ج : حواصل. ۵. مرغ پلیکان، خواصیل.

الخوض : ۱. مص حاض و ۲. برکه، آب‌بند، حوض. ۳. [تشریح] : درون لاله گوش، سوراخ گوش. ۴. قسمتی مرکب از اسکله‌ها و باراندازها و سدها و موج‌شکنها که کشتیها در هنگام طوفانی شدن دریا در آنها پناه می‌گیرند. ۵. بندر. ۶. [تشریح] : لگن خاصره. ۷. تجویف



الخوضل

ژرفا، گودی، قعر، عمق. ۶. پاسخ. ۷. درختی جنگلی و زراعتی از تیره بیدها که چوبی سفید و سبک و نرم دارد و در صنعت بسیار بکار می‌رود، درخت تبریزی، سپیدار.

الخوض : ۱. کاهش، کم شدن. ۲. هلاک، مرگ. ۳. اسم است از آواز. ج : أخور و خوزاء.

الخوزاء : ۱. ج : خوز. ۲. مؤنث أخوز است. ۳. داغ دور چشم ستور. ۴. حشره درحال دگرگونی از حالت کرمی به حشره کامل. ۵. چشم که سیاهی آن سیاهتر و سپیدی آن سپیدتر از معمول باشد. ۶. زن سیه‌چشم سپید اندام. ج : خوز.

الخوزان : پوست فیل.

الخوزی : منسوب به خوز. ۲. قوچی که دور چشم آن داغ شده باشد.

الخوزیة : ۱. زن سفید نرم بدن. ۲. فرقه‌ای از تصوف.

الخوز : ۱. مص حاز و ۲. جایی که گرداگرد آن دیوار و حصار کشیده باشند. ۳. اطراف و حریم و پیرامون خانه. ۴. فطرت و طبیعت، خواه بد و خواه نیک. ۵. ملک. ۶. «لیلة -» : نخستین شبی که شتران پس از پیمودن راهی دور به آب روند. ج : أخواز.

الخوزاء : جنگی که مردمی بسیار را گرد آورد، جنگی به انبوهی جنگاوران.

الخوزة : ۱. مصدر مژه از حاز و ۲. ناحیه، سمت. ۳. طبیعت، فطرت. ۴. - الإنسان : آنچه انسان مالک آن گردد. ۵. - المملكة : قلمرو کشور.

الخوزی : ۱. آن که تنها به جایی فرود آید و با دیگران نیامیزد. ۲. کوشا در کار خود. ۳. سیاه. ۴. ساریان، راننده شتر.

خوس : خوساً : دلاور و بی‌باک بود یا شد.

الخوس ج : خوساء.

الخوساء : ۱. مؤنث أخوس. ۲. شتر بسیار خوار. یا شتر تند نفس. ۳. «امراة - الذیل» : زن دامن بلند. ج : خوس.

الخوسی : شتران بسیار (الر).

سوم مغز. ۸- «الجاف»: حوض خشک، حوضی بسیار بزرگ برای تعمیر و رنگ‌کاری کشتیهای بزرگ تا پانصد هزار تنی. ۹- «الترمیم»: حوض تعمیر کشتی. ج: أحواض و حیاض و حیضان.

العَوْتُ: ۱- مصدر حاطَ و ۲- رشته‌ای قرمز و سیاه با مهره‌هایی با ماهیچه‌های نقره‌ای در وسط که زنان برای دفع چشم‌زخم بر میان بندند، نام دیگر آن بَرْنَم است. ۳- ماهیچه‌ای نقره‌ای که برای زینت بر گردن کودکان آویزند.

العَوْتُ: آنچه در عوض کسری وزن سکه و پول (درهم و دینار) دهند تا مبلغ کامل گردد.

العَوْتُة: ۱- مصدر مَرَّه از عَوْتُ و ۲- احتیاط، دوراندیشی و حزم در کارها.

العَوْف: ۱- مصدر حَافَ و ۲- سمت، ناحیه، جانب، کناره. ۵- وسیله سواری برای زنان غیر از هودج و جهاز شتر. ۶- سختی زندگی. ج: أخواف.

عَوْفَرٌ عَوْفَرَةٌ الصَّبِيُّ: بر پشت خوابید و کودک را روی دویای خود انداخت و دستهای او را گرفته با پا بلند کرد.

العَوْقُ: ۱- مصدر حَاقَ و ۲- جمع انبوه.

العَوْقُ: چارچوب یا قاب که پیرامون چیزی را گرفته باشد، کادر.

عَوَقَلٌ عَوَقَلَةٌ وَ حِنَقَالًا: ۱- از راه رفتن خسته شد و بازماند. ۲- پشت کرد. ۳- خوابید. ۴- دو دست رابه تهیگاه خود تکیه داد. ۵- ه- ه: او را دور کرد و کنار زد. ۶- گفت: «لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ»، لاجول گفت.

العَوْكُ: ۱- مصدر حَاكَ و ۲- ریحان کوهی، بادرنگ‌بویه. ۳- جامه بافته. ۴- هیئت «هذا علی عَوْكَةٍ»: این چیز مناسب هیئت و سن اوست.

العَوْكَة: وضع، هیئت.

العَوْكَلُ: کوتاه قد. ۲- بخیل و ممسک.

العَوْكَلَة: راه رفتن با جنبش سرین و گامهای نزدیک، اردک‌گونه راه رفتن

عَوَلٌ عَوَالًا: ۱- لوچ شد، گلاج شد، دوبین شد. ۲-

ت عینة: چشم او چپ و لوچ شد، یا بود.

العَوَلُ: ۱- مصدر عَوَلُ و ۲- تمایل سیاهی چشم به سوی بینی یا برعکس، کج چشمی، چپ چشمی، لوچی، تاب داشتن چشم. ۳- حایل میان دو چیز.

العَوَلُ: ۱- مرد کج بین، چپ چشم، لوچ، گلاج، دوبین. ۲- مرد سخت حيله گر، حقه‌باز.

العَوَلُ: ۱- مصدر حَالَ و ۲- سال. ۳- نیرو، قوت. ۴- توانایی بر تصرف دقیق. ۵- زبردستی، مهارت. ۶- تیزبینی. ۷- هر چیز که از حالی به حالی بگردد. ۸- نیرنگ، مکر، حيله. ۹- جهات و اطراف محیط هر چیزی، اطراف و پیرامون هر چیز. «عَوَلَا الشَّيْءَ»: دو جانب محیط بر آن چیز. ج: أخوال و عَوُول و عَوُول.

عَوَلٌ: ظرف مکان به معنی گرد، اطراف، پیرامون. «تَجَمَّعَ النَّاسُ - الخَطِيبُ»: مردم گرد سخنران جمع شدند.

العَوَلُ: ۱- ج: جِنَلَةٌ و ۲- برگرداندن، جابجا کردن. ۳- مهارت، زبردستی. ۴- توانایی بر تصرف دقیق. ۵- تیزبینی. ۶- شکافی به درازا در زمین که در آن ردیفی خرماتین نشانند. ۷- حالی به حالی شدن و نابود گشتن. ۸- «الذَّهْرُ»: شگفتیهای روزگار.

العَوَلُ: حایل میان دو چیز.

العَوَلَانُ وَ العَوَالَانُ: گردش روزگار و حوادث آن - العَوَال.

العَوَالَاءُ وَ العَوَالَاءُ: مشیمه شتر ماده که پوستی است سبز انباشته از آب با بچه از شکم بیرون آید. «نزلوا فی مثل - الناقه»: در فراخی معاش و بسیاری آب و سبزه فرود آمدند.

العَوَالَة: ۱- مصدر مَرَّه از حَال و ۲- حالی به حالی شدن، انقلاب. ۳- بر پشت اسب قرار گرفتن. ۴- توانایی. ۵- خلاقت و روشن‌بینی.

العَوَالَة: ۱- شگفت. ۲- کار زشت. ۳- مرد بسیار حيله گر و حقه‌باز. ۴- مرد سخت داهی و هشیار. ج: عَوَلٌ. «هذا مِن - الذَّهْرِ»: این از شگفتیهای روزگار است.

سوم مغز. ۸- «الجاف»: حوض خشک، حوضی بسیار بزرگ برای تعمیر و رنگ‌کاری کشتیهای بزرگ تا پانصد هزار تنی. ۹- «الترمیم»: حوض تعمیر کشتی. ج: أحواض و حیاض و حیضان.

العَوْتُ: ۱- مصدر حاطَ و ۲- رشته‌ای قرمز و سیاه با مهره‌هایی با ماهیچه‌های نقره‌ای در وسط که زنان برای دفع چشم‌زخم بر میان بندند، نام دیگر آن بَرْنَم است. ۳- ماهیچه‌ای نقره‌ای که برای زینت بر گردن کودکان آویزند.

العَوْتُ: آنچه در عوض کسری وزن سکه و پول (درهم و دینار) دهند تا مبلغ کامل گردد.

العَوْتُة: ۱- مصدر مَرَّه از عَوْتُ و ۲- احتیاط، دوراندیشی و حزم در کارها.

العَوْف: ۱- مصدر حَافَ و ۲- سمت، ناحیه، جانب، کناره. ۵- وسیله سواری برای زنان غیر از هودج و جهاز شتر. ۶- سختی زندگی. ج: أخواف.

عَوْفَرٌ عَوْفَرَةٌ الصَّبِيُّ: بر پشت خوابید و کودک را روی دویای خود انداخت و دستهای او را گرفته با پا بلند کرد.

العَوْقُ: ۱- مصدر حَاقَ و ۲- جمع انبوه.

العَوْقُ: چارچوب یا قاب که پیرامون چیزی را گرفته باشد، کادر.

عَوَقَلٌ عَوَقَلَةٌ وَ حِنَقَالًا: ۱- از راه رفتن خسته شد و بازماند. ۲- پشت کرد. ۳- خوابید. ۴- دو دست رابه تهیگاه خود تکیه داد. ۵- ه- ه: او را دور کرد و کنار زد. ۶- گفت: «لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ»، لاجول گفت.

العَوْكُ: ۱- مصدر حَاكَ و ۲- ریحان کوهی، بادرنگ‌بویه. ۳- جامه بافته. ۴- هیئت «هذا علی عَوْكَةٍ»: این چیز مناسب هیئت و سن اوست.

العَوْكَة: وضع، هیئت.

العَوْكَلُ: کوتاه قد. ۲- بخیل و ممسک.

العَوْكَلَة: راه رفتن با جنبش سرین و گامهای نزدیک، اردک‌گونه راه رفتن

عَوَلٌ عَوَالًا: ۱- لوچ شد، گلاج شد، دوبین شد. ۲-

اندود کنند. ۴. گج، سنگ گج، طباشیر (المو).
الخَوَّاز: ۱. مبالغه حایز است. گردآورنده و غالب شونده. ۲. «القلوب»: آنچه بر دلها چیره شود.
الخَوَّاز: گلوله‌ای که سوسک سرگین غلتان گرداند.
الخَوَّاس: ۱. مبالغه حائس و ۲. شیر بیشه. ۳. آن که در جنگ مبارزان طرف را به نام بخواند تا با آنان نبرد کند.
الخَوَّاط: قوام کار، استواری و درستی کار.
الخَوَّام: باز شکاری. Bazzard(E)
الخَوَّامة: هلیکوپتر، چرخبال (المو).
خَوَّبَ تَخْوِيباً (ح و ب): ۱. مال او از دستش رفت و سپس باز آمد. ۲. بالاپل: شتر رابا کلمه **خَوَّب** **خَوَّب**: تند راند، هی هی کرد. ۳. ه: او را به گناه واداشت. ۴. ه: او را به گناه نسبت داد.
الخَوَّوة: ۱. سیاهی مایل به سبزی یا سبز مایل به گندمی. ۲. سرخی که به سیاهی بزند. ۳. گندمگونی لبها. ۴. کناره رود یا دزه.
خَوَّجَ تَخْوِيجاً (ح و ج): به عن الشیء: او را با چیزی از چیزی دیگر منصرف کرد. «به عن الطریق»: او را از راه به در برد، راه او را کج کرد.
خَوَّرَ تَخْوِيراً (ح و ر): ۱. الثیاب: جامه را شست و سفید کرد. ۲. الأدیمة: چرم را سرخ رنگ کرد. ۳. الخیزة: چانه خمیر را گرد و صاف کرد تا در تنور گذارد. ۴. الدولاب: چرخ چاه را چرخاند. ۵. عین الذبابة: اطراف چشم ستور را داغ کرد. ۶. الشیء: آن چیز را به کاستی و نقص بازگرداند. ۷. اللة فلاناً: خدا فلانی را نومید ساخت.
خَوَّرَ تَخْوِيراً (ح و ز): ۱. الإبل: شتران را به سوی آب راند. ۲. الشیء: آن چیز را فراهم آورد. ۳. الامز: آن کار را نیک و استوار انجام داد، محکم کرد.
الخَوَّس ۱. ج: حائس. و ۲. گرفتاریهای که بر قومی نازل می‌شود و سرزمینی را فرا می‌گیرد.
خَوَّشَ تَخْوِيشاً (ح و ش): ۱. الشیء: آن چیز را فراهم آورد. ۲. ه: آن را جلبجا کرد. ۳. الرجل: آن مرد

الخَوَّلَق: ۱. بلا و سختی، مصیبت، اندوه بزرگ. ۲. دردی در گلو.
الخَوَّلَقَة: گفتن «لا حول ولا قوة الا بالله».
خَوَّلَى: اطراف، پیرامون - خَوَّلَ.
الخَوَّلُول: ۱. زشت. ۲. سختی و بلا. ۳. مرد سخت حيله گر و حقه‌باز.
الخَوَّلِي: ۱. گیاه یا ستور و جز آن که یک سال بر آن گذشته باشد، هر چیز یکساله. ۲. گیاهی که همان سال رویدن گل و میوه دهد و سپس از بین برود، گیاه ناپایای یکساله. ج: خَوَّلِي و خَوَّلِيَّة. مؤ: خَوَّلِيَّة. ج مؤ: خَوَّلِيَّات.
الخَوَّم: ۱. مصحاح و ۲. گله بزرگ شتران.
الخَوَّم: شراب کهنه. ۲. مستی و خمار که در سر گردد.
الخَوَّمَان ۱. ج: خَوَّمَانَة (زمین درشت) و ۲. گیاهی صحرائی از تیره پروانه‌واران که انواعی بسیار دارد، بعضی از آنها خوشبوی و بعضی دارای ریشه خوراکی هستند. نام دیگرش **خَوَّمَانَة** است. ج: خَوَّمَانَة.
الخَوَّمَانَة: ۱. زمین درشت و هموار. ج: خَوَّمَان و خَوَّامِين.
الخَوَّمَة: ۱. مصدر مژه از خَوَّم، یکبارگردیدن و چرخش. ۲. سخت‌ترین جای نبرد. ۳. «الموت»: هجوم مرگ. ۴. میانجای دریا یا ریگزار.
الخَوَّمَة: گردارگرد چیزی. ۲. بلوز.
الخَوَّمَر: تهرندی.
خَوَّمَلَ خَوَّمَلَةً: آب برداشت، آب برد.
الخَوَّمَل: ۱. آغاز چیزی. ۲. ابر سیاه پرآب. ۳. سیلی که آب آن زلال باشد.
الخَوُّ: ظاهر و آشکار «لا يعرف الخَوُّ من اللُّو»: سخن آشکار را از سخن پوشیده باز نشاسد.
الخَوُّ ج: ۱. اَخْوَى. ۲. خَوَّاء.
الخَوَّاء: ۱. مؤنث اَخْوَى. ۲. مرد مارگیر، مارافسای.
الخَوَّازَة: گج، طباشیر (المو).
الخَوَّازِي: ۱. آرد سفید و نیکو و خالص. ۲. سفید از هر چیز. ۳. خاک نرم و سفید که با آن زمین و دیوارها را

حَوَى - حَيّاً و حَوَايَةً (ح و ی) ۱. الشیء: آن چیز را مالک شد، آن را در برداشت. ۲. الشیء: آن را گرد آورد. ۳. الحیة: مار را افسون کرد و مار رام او شد.

حَوَى - حَوَى و حَوَّةً ۱. سیاهی آن مایل به سبز شد. ۲. سرخی آن آمیخته به سیاه شد. ۳. ت شفة الرجل: لب آن مرد سرخ مایل به سیاه شد. ۴. النباتات: گیاه سیاه شد.

الْحَوَيْذُ: کوشا، خستگی ناپذیر در کار.
الْحَوِيْرُ: ۱. پاسخگوی. «مازْد حَوِيْرًا»: پاسخی نداد و محاوره‌ای نکرد. ۲. دشمنی، گزندرسانی.
الْحَوِيْرَاءُ: ذخیره یا اندوخته‌ای که از دیگر یاران پنهان دارند.

الْحَوِيْسَاءُ: ۱. خویشاوندی، نزدیکی. ۲. مصفر حَوَسَاء: ماده شتر کوچک پرخوار.

الْحَوِيْصَلَةُ: ۱. مصفر حوصله. ۲. [تشریح]: کیسه‌ای غشایی مانند چینه‌دانی کوچک. و ۳. الصفرایة: کیسه صفرا. و ۴. المَنَوِيَّة: غده‌ای در دستگاه تناسلی که در آن منی جمع می‌شود، کسبه منی.

الْحَوِيْلُ: ۱. پیرامون خانه. ۲. توانا. ۳. حاذق و تیزبین. ۴. کفیل، ضامن. ۵. قدرت بر تصرف چیزی. ۶. انتقال از چیزی، گویند «لا حَوِيْلَ لک عنہ»: برای تراز آن تغییر و دگرگونی‌ای نیست.

الْحَوِيْ: ۱. مالک چیزی پس از استحقاق. ۲. حوض کوچک. ۳. گرد بودن هر چیز، کُرُوْبِت هر چیز گرد.

الْحَوِيَّةُ: ۱. چرب روده. ۲. گرد بودن هر چیز. ۳. گلیم که گرداگرد کوهان شتر گذارند برای برنشستن زنان. ۴. پرنده‌ای است کوچک. ۵. حوضچه. ج: حَوَايا.

الْحَيَا: ۱. باران. ۲. فراخی سال و حال. ۳. گیاه. ۴. توبه. ۵. گرفتن دل از چیزی. ۶. «د الربیع»: باران بهاری که زمین را زنده و سرسبز کند.

الْحَيَاءُ: ۱. مصحیبه و ۲. شرم، آزر. ۳. توبه. ۴. فرج سَم‌داران و سپل‌داران. ۵. باران. ۶. فراوانی. ۷. گیاه. ج: حَتی و حَتی و اُحْبِيَّة.

آماده و مهیا شد. ۴. دلیری و بی‌باکی نمود. ۵. المال: آن مال را گرد آورد.

حَوْضُ تَخْوِينِمْ (ح و ض) ۱. الماء: آب را در حوض گرد آورد. ۲. حول الأمر: پیرامون آن کار گشت. ۳. حوض درست کرد.

حَوْطُ تَخْوِينِمْ (ح و ط) ۱. الحائط: دیوار ساخت. ۲. البستان: گرداگرد بوستان دیوار کشید. ۳. حول الأمر: گرد آن کار گشت. ۴. الولد: به کودک بند سیاه و سفید (بریم) برای دفع چشم‌زخم بست. ۵. الشیء: آن چیز را حفظ و نگهداری کرد، به آن رسیدگی کرد.

حَوْفُ تَخْوِينِمْ (ح و ف) ۱. الشیء: آن چیز را کنار یا لبه قرار داد. ۲. النباتات المكان: گرداگرد آنجا گیاه سبز شد.

حَوْقُ تَخْوِينِمْ (ح و ق): ۱. رأسه: وسط سر خود را تراشید. ۲. علیه الكلام: سخن را بر او درآمیخت و کج و مبهم گفت.

حَوْلُ تَخْوِينِمْ (ح و ل) ۱. إليه: آن را به سوی او برگرداند. ۲. ه: آن را محال گرداند. ۳. ت المجزة: کهکشان در شدت تابستان در وسط آسمان قرار گرفت.

۴. ت الناقة: ماده شتر یک سال کزّه نر آورد و دیگر سال کزّه ماده. ۵. عینه: چشم او را لوچ گرداند. ۶. الشیء: آن چیز را جابجا کرد. ۷. الشیء: آن چیز جابجا شد (متعدی و لازم). ۸. الشیء إلى غیره: آن چیز را به حالت دیگر در آورد. ۹. الأرض: زمین را در یک سال کاشت و یک سال وانهاد.

الْحَوْلُ و الحَوْلِي: ۱. سختی و بلا. ۲. بصیر و بنیا به تغییر احوال و امور. مؤ: حَوْلَةٌ و حَوْلِيَّة.

الْحَوْلُ ج: حَائِل.

حَوْمُ تَخْوِينِمْ (ح و م) ۱. فی الأمر: به آن کار ادامه داد. ۲. الطائر فی الجو: پرنده در هوا چرخ زد.

الْحَوْمُ ج: حَائِم.

حَوَى تَخْوِيَةً (ح و ی): ۱. آن را گرفت، گرد کرد. ۲. ه: آن را بیچاند. ۳. الشیء: آن چیز جمع آمد، گرد شد.

الحیاءة: ۱. مص حیئ و ۲. زندگی، زیست. ۳. عمر، زندگانی. ۴. سود. ۵. الباقیة: زندگانی جاودان، آخرت. ۶. خارج الأرض: زندگی بیرون از کره زمین، زندگی فضایی. چون زندگی فضانوردان. Extraterrestrial life (E) ۷. تأمین علی: بیمه عمر. ۸. ترجمة «أوسیره» - انسان: شرح حال شخص، بیوگرافی. ۹. «دائمه مدی» - مادام العمر. ۱۰. دؤرة: چرخه زندگی (المو). Life cycle (E) ۱۱. طریقه (أو أسلوب) فی: طریقه یا روش زندگی. ۱۲. علم: زیست‌شناسی، بیولوژی. Biology (E) ۱۳. مستوی: سطح زندگی. ۱۴. علی قید: در قید زندگی، در حال زندگی (۵-۱۴ مو).

الحیاتی: ۱. منسوب به حیاة. ۲. روزانه، هرروزه. (المو).

الحیاد: ۱. مص حیاد و ۲. بی‌طرفی در معرکه و نبردی که بین دو طرف یا دو کشور دیگر درگیرد. ۳. عدم گرایش به یکی از اطراف دعوا. ۴. [سیاست] - ایجابی: آن که دولتی با تعهد و مشارکتی که با دیگر دولت‌ها در حفظ امنیت منطقه‌ای دارد از یکی از دولت‌های هم‌پیمان در حال جنگ طرفداری نکند، بی‌طرفی مثبت. ۵. - المسلح: بی‌طرفی مسلح.

الحیادیر ج: حیذیر.

الحیازی و الحیازی ج: حیزان.

الحیازة: ۱. مص حاز و ۲. [قانون]: تصرف، مالکیت، گردآوردن، جمع کردن.

الحیازیم ج: حیژوم.

الحیاضة: ۱. مص حاض و ۲. دوزندگی. ۳. بند و دوالی که زین را با آن ببندند، تنگ ستور.

الحیاض ج: حیوض. ۲. خون حیض.

الحیاکة: ۱. مص حاک و ۲. بافندگی، جولاهی. ۲. با ناز و تبختر راه رفتن، خرامیدن، رفتاری متکبرانه.

الحیاط ج: حیاط.

الحیاقیر ج: حیقر.

الحیاقیل ج: حیقل.

الحیاکة: ۱. مص حاک و ۲. بافندگی. ۳. کش‌بافی.

الحیال ۱. ج: حایل و ۲. مص حال و ۳. - الشیء: مقابل و روبروی آن چیز، برابر. ۴. رشته‌ای که میان تنگ عقب و تنگ جلو شتر بندند. ۵. «اعطی کلاً علی حیاله»: به هر یک جداگانه بخشش کرد.

الحیئبة: ۱. حالت «بات فلان حیئبة سوء» فلانی به حالتی بد شب را به روز آورد. ۲. اندوه، غم. ۳. حاجت، نیاز. ۴. خوبشاوندی از طرف مادر، قرابت مادری.

الحیئتان ج: حیوت.

حیث: ۱. ظرف مکان و مبنی است بر ضمه که به جمله اضافه می‌شود، جا، هرجا، هرکجا، آنجا «وقفت حیث وقف صدیقی»: آنجا که دوستم ایستاده بود ایستادم. ۲. ظرف زمان است «رعی الله آیاماً حیث الحیاة سعیده»: خدا روزگار را تا هر زمان که زندگی سعادتبار است دوام بخشد. ۳. گاه «ماهی کافه به حیث» متصل می‌شود که در این صورت از ادوات شرط محسوب می‌شود که دو فعل را مجزوم می‌کند «حیثما تعمل تنجح»: هرکجا کار کنی پیروز می‌شوی.

الحیید: ۱. طعام، خوراک. ۲. رفتن بزغاله در جایی که بیرون آمدن از آن دشوار باشد.

الحیید: ۱. مص حاد و ۲. تیزی و برآمدگی چیزی چون تیزی نوک کوه. ۳. گره و بند در شاخ بز کوهی. ۴. پرنده و شاخه و استخوان کج و معوج. ۵. مثل، مانند، نظیر. ج: حیود و حیید أخیاد.

الحیید ج: حیید.

الحیید: ۱. ج: حیید. ۲. همسان، مثل، مانند.

الحییدان: سنگریزه که به هنگام دویدن از زیر سم ستور برجهد.

الحییدة: ۱. مصدر مژه از حاد. ۲. میل کردن و برگشتن از نظام یا وضع یا اصل یا روشی. ۳. گره شاخ، بندی. ۴. [تشریح] - «الزیتونیه»: برجستگی کوچک زیتونی شکل بلند و پهن در جسم استخوان شب پره‌ای بالای حفره نخاعی بینی.

الحییدر: ۱. شیر بیشه. ۲. کوتاه قد. ج: حیادر.

الحیاءة: ۱. مص حیئ و ۲. زندگی، زیست. ۳. عمر، زندگانی. ۴. سود. ۵. الباقیة: زندگانی جاودان، آخرت. ۶. خارج الأرض: زندگی بیرون از کره زمین، زندگی فضایی. چون زندگی فضانوردان. Extraterrestrial life (E) ۷. تأمین علی: بیمه عمر. ۸. ترجمة «أوسیره» - انسان: شرح حال شخص، بیوگرافی. ۹. «دائمه مدی» - مادام العمر. ۱۰. دؤرة: چرخه زندگی (المو). Life cycle (E) ۱۱. طریقه (أو أسلوب) فی: طریقه یا روش زندگی. ۱۲. علم: زیست‌شناسی، بیولوژی. Biology (E) ۱۳. مستوی: سطح زندگی. ۱۴. علی قید: در قید زندگی، در حال زندگی (۵-۱۴ مو).

الحیاتی: ۱. منسوب به حیاة. ۲. روزانه، هرروزه. (المو).

الحیاد: ۱. مص حیاد و ۲. بی‌طرفی در معرکه و نبردی که بین دو طرف یا دو کشور دیگر درگیرد. ۳. عدم گرایش به یکی از اطراف دعوا. ۴. [سیاست] - ایجابی: آن که دولتی با تعهد و مشارکتی که با دیگر دولت‌ها در حفظ امنیت منطقه‌ای دارد از یکی از دولت‌های هم‌پیمان در حال جنگ طرفداری نکند، بی‌طرفی مثبت. ۵. - المسلح: بی‌طرفی مسلح.

الحیادیر ج: حیذیر.

الحیازی و الحیازی ج: حیزان.

الحیازة: ۱. مص حاز و ۲. [قانون]: تصرف، مالکیت، گردآوردن، جمع کردن.

الحیازیم ج: حیژوم.

الحیاضة: ۱. مص حاض و ۲. دوزندگی. ۳. بند و دوالی که زین را با آن ببندند، تنگ ستور.

الحیاض ج: حیوض. ۲. خون حیض.

الحیاکة: ۱. مص حاک و ۲. بافندگی، جولاهی. ۲. با ناز و تبختر راه رفتن، خرامیدن، رفتاری متکبرانه.

الحیاط ج: حیاط.

الحیاقیر ج: حیقر.

الحیاقیل ج: حیقل.



الخیطان

المو). Aerobiosis (E)

الخیوات ج: خیة.

الخیوان: ۱. جانور، جاندار، زنده. ج: خیوانات. ۲. - النباتی: جانور گیاهی شکل مانند مرجان و اسفنج و عروس دریایی. ۳. - النخاعی: جانور مهره‌دار که مغزحرام داشته باشد ولی مَخ نداشته باشد، بی‌جمجمه‌ها. (S) Acraniata. ۴. - المَنوی: نطفه، سلول نر. سلول ماده، اسپرماتوزوئید، اُول.

الخیوانات ج: خیان.

الخیوانی: منسوب به حیوان، جانوری. «المملكة الخیوانیة»: یکی از اقسام بزرگ کائنات طبیعت که جانور، گیاه و جماد است، جهان حیوانی.

الخیوانیة: جانور بودن، صفت حیوان، حیوانیت.

الخیود ج: خید.

الخیود: بسیار میل کننده و منحرف شونده.

الخیور ج: خیر.

الخیوص: ۱. مبالغه حائض است. ۲. ستور رمنده، ستور سرکش، چموش.

الخیول: خیل.

الخیوی: ۱. منسوب به خی. ۲. منسوب به حیاة، حیاتی. ۳. کارهای حیاتی و ضروری. ۴. «المجال -»: فضای حیاتی.

خی: اسم فعل امر است، یعنی روی بیاور، بشتاب «خی علی الصلوة»: بشتاب برای نماز.

خیی و خی: ۱. «یحیی» حیاة: ۱. زنده شد، جان داشت. پس او خی: زنده است. ۲. - الطریق: راه آشکار و هویدا شد. ۳. - حیاة مینه: از او شرم و آزرم داشت.

الخی: ۱. ج: خیاء و ۲. جانور. ۳. زندگی، حیات. الخی: زنده. ۲. سخنگوی، گویا. ۳. گیاه تازه و سرسبز و بالنده. ۴. کوی، محله. ۵. بطن که کوچکتر از قبيله باشد، بخش. ۶. راه آشکار و هویدا. «لا يعرف الخی من اللی»: حق را از باطل نمی‌شناسد. ۷. «ارض خیة»: زمین آبادان و پر نعمت.

بدگوهر. ج: خیافر.

الخیفر: حقیر، خوار، کوچک.

الخیقط و الخیقطان: پرنده‌ای از نوع دُزاج. مؤ: خیقطانة.

الخیقل: شخص بی‌خبر و سود. ج: خیاقل.

الخیل: ۱. مص حال - و ۲. قوت، توانایی. ۳. حيله، فریب. ۴. آب گردآمده در گودال یا تِه دزه. ج: أخیال و خیول.

الخیل: ۱. ج: خیلة. ۲. «علم -»: علمی که از قواعد حرکات و قوای محرکه اجسام بحث می‌کند، علم مکانیک.

الخیلان (به صیغه جمع): چند پاره آهن که بر آنها چوبی باشد و بدان خرمن کوبند، خرمن‌کوب آهنی، ماشین خرمن‌کوبی.

الخیلة: ۱. مصدر مژه از حال - و ۲. گله بز یا گوسفند. ۳. مکر، نیرنگ.

الخیلة: ۱. مصدر نوع و حالت از حال -، حيله، مکر، چاره‌سازی برای رسیدن به مقصود. ۲. مهارت، زبردستی. ۳. تیزنگری. ۴. قدرت بر تصرف در امور. ج: خیل و جؤل. ۵. «علم الخیل»: دانش مکانیک.

الخیلولة: ۱. مصدر حال - و ۲. حائل و مانع شدن میان دو چیز.

الخیمین (جدید): ویتامین (المو).

الخین: ۱. مص حان - و ۲. مرگ. ۳. بلا و آزمایش، محنت، امتحان.

الخین: هنگام، زمان، مدت، وقت، گاه، روزگار. ج: أخیان. جج: أخیین.

الخینة: ۱. مصدر مژه از حان - و ۲. وقت، زمان.

الخینة: ۱. یکبار طعام خوردن در شبانه‌روز. ۲. جین (الر).

خیهل: «خی هلا» گفت، بشتاب گفت.

الخیهوائی: [زیست‌شناسی]: هوازی. Aerobic. ۲. میکروب خیهوائی: میکرب هوازی (جدید، المو).

الخیهوائیة: هوازیستی، زیستن در هوا و فضا (جدید،



الحئی و الحئی ج: حیا.

حَيًّا تَحْيِيَّةً (ح ی ی) ۱ ه: به او درود فرستاد، سلام کرد. ۲ ه: الله: خدا او را زنده نگاه داشت. ۳ درود خدا بر او باد. ۴ ه: او را زنده کرد. ۵ ه: الثمانین من عمره: نزدیک به هشتاد سالگی عمر خود رسید. ۶ ه: به او پادشاهی داد.

الحیات: راسته ماران از خزندگان.

الحیة: ۱ مؤنث حئی به معنی زنده. ۲ داغ گردن و ران شتر. ۳ زمین با فراخی عیش. ۴ شمس ه: خورشید درخشان و صافی رنگ. ۵ اسمی است برای تمام اجناس مار از افعی تا مار گبری و مار بزرگ و طوقی و غیره، مذکر و مؤنث است. ۶ التطن: کرم معده: آسکاریس. ۷ قزنا: مار شاخدار، که دو زایده بر گوشهای خود دارد و بسیار ستمی است. ج: حیات.

حَيَّةُ الْمَاءِ: ماری آبی از ماران نیش دار و ستمی که در دریاها و مناطق گرم زندگی می کند، مار دریایی زهر دار، هیدروفیس.

حَيِّدٌ تَحْيِيداً وَ تَحْيِيدَةً (ح ی د) السیز: تسمه راکج و تیز و نوک دار برید، تسمه راگره دار کرد. ۲ بند را ریش کرد.

حَيِّزٌ تَحْيِيئاً (ح ی ر) ه: او را در حیرت افکند، او را سرگشته کرد.

الحییر: ابر سیاه بارانزای سرگردان در زمین.

الحییز: ۱ جا، مکان، فرصت. ۲ حیاط و فضای خانه برای ریختن برف و امثال آن، متعلقات خانه. ۳ ناحیه.

کرانه ای که در آن چیزی باشد.

حَيِّضٌ تَحْيِيضاً (ح ی ض) ۱ الدّم: خون را روان کرد. ۲ بسیار روان و جاری شد.

الحیض ج: حیاض.

الحیط: مردی که از خانواده و برادران خود نگهداری و تعهد کند.

حئی العالم: گیاهی علفی از تیره حئی العالم که بیشتر انواع آن دارویی است، حئی العالم، اردشیرجان، فاونیا.

حئی العالم المائی: کاهوی آبی. *Pistia (S)*

الحیف و الحیف ج: حیاف.

الحییل: ۱ مردی که بر او حيله شود. ۲ مردی که برات و حواله بپذیرد، حواله پذیر. ۳ توانا، تیزبین، حيله گر و چاره اندیش.

حَيِّئٌ تَحْيِيئاً (ح ی ن) ۱ ه: برای او وقتی معین کرد. ۲ ه: الناقة: شتر را یکبار در شب و یکبار در روز دوشید. ۴ ه: الله: خدا او را پیروز نگرداناد، خدایش توفیق نداد یا ندهاد.

حئی هل به: او را بخوان، او را دعوت کن.

حئی هلا: اسم فعل امر است یعنی: بیا، بشتاب.

الحیوت: مار نر.

الحیوی: کمرو، شرمگین، باحیا.

الحیوی: ۱ میکرب، موجود زنده ذره بینی. ۲ ه: منوی: اسپرماتوزوئر، نطفه نر.

الحیوین: جانور ریز بینی، میکروسگپی.

Animalcule, Animalculum (E)